[illegible]

دیوان اوحدی

اوحدی
دیوان

این کتاب اوحدی از ...

دیوان اوحدی

عوض ...

چشم مست ...

بسم الله الرحمن الرحیم

کرم دور از تو کی باشد که در بر حلقه افتد
مرا در حلقها جویی و همچون حلقه بر پایی

جهان از جلوه زیبایی من از روی تو می بینم
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنت

ولی روی ترا مثلی نمی بینم بر زیبایی
بکر وقتی که جنت را بنور خود بیارایی

ز بهر دیدن روی تو بینایی نگه دارم
چه می گویم از آن نوری که در کنجی ز بینایی

... کنند از نیم مکن می دانم آن یی تو
ره بر طاعت ... این گردون شده دوّاری
کجا غایت شود غیبی ز علم دو رهین تو

که در تقریر ما کنجی و در تحریر مایی
بفرمانت روا باشد و تا کشتن که یکتایی
که هم بر غیب علامی و هم بر عیب دانایی

چو در باغ تو تیم از لطف آن امید می باشد
که ناهمواری ما را بلطف خود بپیرایی

ترا رحمت فراوانست ما لرزان بی برگی
جواب روی خواهد بود بر خاک درت ما را
کجا شایسته دانم شد نظرگاه الهی را

ترا اندیشه عفو است و ما ترسان ز رسوایی
که بر دست هوس کردیم چندین بد و پیمایی
که عمر خود تلف کردم بخود روی خودرایی

چو کار رعیتی از من تواند در وجود آید
گر بیا سر گران بر من مگردان کاملی کردم
بتاریکی چو در ماند روان و صدی [illegible]

که فیض خوان جود تست اگر
ز بهر آنکه در خدمت نمی دانم
روان و را برون از تاریکی [illegible]

بلطف خود ز دون کردان بجود خود بیاری کن
زبانی ترا بحق گویی [illegible] سخن رانی

[illegible]

می نهد هر ساعتی بر خاطرم باری چو کوه
خوف آن ساعت که بار وی چو کاه آری مرا

[illegible]

رحمتی داری که بزدایی [illegible] عالم [illegible]
ره باریک و شب تاریک [illegible]

با جهان رحمت عجب گر [illegible] داری
با فروغ روی آن نور چو ماه آری مرا

شد جهان بر چشم من تاریک چون چاه و فتن
دفتری کردارم آن ساعت که گویی بار کن
من که چون جوزا نمی بندم کمر در بندگی

چشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا
از خجالت پیش خود در آه آه آری مرا
کی چو خورشید منور با کلاه آری مرا

[illegible] یکتایی بزدم چندانکه زیبا عجب
زمان گذشتم تقصیری که کردم در عمل
[illegible] طرم تیر است و تدبیرم گره و کارم تباه

هم آتشم که با بهشت دو تاه آری مرا
همچو کشتی در آب چشم در شنا آری مرا
با چنین سرمایه کی در پیشگاه آری مرا

که صحبت من بقدر جرم من [illegible]
[illegible] گر زین نمط باشد که کردم [illegible]

[illegible] آری مرا
[illegible] آری مرا

[illegible]

هوس کعبه و آن منزل و الجاست مرا
آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا

[illegible]

از خیال حجر اسود و بوسیدن او
[illegible] من روشن از آنست که از دور [illegible]
بر سر آتش سوزنده نشینم سردم

آب زمزم همه در عین ید است مرا
ریگ آن بادیه در دیده بیناست مرا
از هوای دل آشفته که بر خاست مرا

از هوا و هوس خویش جدا باز ای دل

عمر بگذشت ز تقصیر حذر باید کرد

تا گریزیست در آن بادیه از خشک لبی

خاک آن خانه که آن خانهٔ خدا با

بدر کعبهٔ اسلام گذر باید

تکیه بر گریهٔ این دیدهٔ تر باید

گرد ریگی که از آن ریزه [illegible]

[illegible] گشته [illegible] تو [illegible]

[illegible] درد دیده سر باید کرد

[illegible] از خون جگر باید کرد

خورد آن [illegible]

روی چون در سفر کعبه کنند اهل سلوک

از خود و هستی خود جمله سفر باید کرد

[illegible]

[illegible]

ترک احرام و وقوف صفت [illegible]

[illegible]

از [illegible] بیهوده [illegible]

با دل [illegible] گرد [illegible] باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بویی هست

یارب امسال بدان رکن و مقامم برسان

دولت وصل تو چندی که خاص است و می

بشناسد که سخن با لحن [illegible]

کام مرجع بدین کعبه است و بکامم برسان

عام گردان بدان دولت عامم برسان

صبرم از پای در آمد تو مرا دست بگیر

چون هلال از پسندی که بمانم ناقص

هندوی آن درم از خواجه جوازی بدهد

بسر تربت آن صدر رسالت برسان

بجمال رخ آن بدر تمامم برسان

صبح پیروزی بر روز رسالت بشامم برسان

بو که از خاک [illegible] باز [illegible]

[illegible] آن روضه [illegible]

گرد باد آن روضه گذارت بود ای باد صبا

[illegible] زمین بوس و سلامم برسان

ای رخت قبلهٔ احرار بگردانیده

شرک را گرد جهان خوار بگردانیده

[illegible]

[illegible]

[illegible] تو [illegible] بگردانیده

کافران [illegible] ز شوق [illegible]

در میان [illegible] زنار بگردانیده

روز هجرت بلعاب دهن خصم ترا

عنکبوتی ز در غار بگردانیده

سر عشقت دل عشاق بدست آورده

دست قدرت سر اغیار بگردانیده

شوق دیدار تو دولاب فلک را شب

ز آب این دیده سپیدار بگردانیده

انا املح که حدیث تو در افواه انداخت
بوی مشک از سر زلف تو چین آوردند
این عروسیست کمالت که سر انگشتان

قصهٔ یوسف مصری همه دیجاه آ ...
بت پرستان خطا روی بدین آوردند
در تستر و عصمت نقصان مبین آوردند

ای بر صبح که در شام سگین آوردند
شکر طرهٔ هندوی تو بر ابل خطا

تا حدیث تو شنود اهل معانی ز ازل
رخنه در قیمت در های ثمین آوردند

چون بر ان تو ز دین همه آتش برق غضب

دلشان سخت و سیه چون حجر اسود بود
مردم مکه که در مهر تو کین آوردند

همه این [illegible] آن [illegible] جهان سان [illegible]

نشهٔ عشق تو هر روز فزون خواهد بود
خود چنین است که این جمله چنین آوردند

برق دل گرم شد از غیرت دیگر جوار
اندر آن شب که براق تو بزین آوردند

سر معراج ترا هم تو توانی گفتن
آن شب از هر چه بزیر فلک ماه بماند
جبرئیل ار چه در آن شب ز رفیقان تو بود

دردی بود و از آن دم تو توانی گفتن
جز تو چیزی نشنیدیم که آگاه بماند
حاصل آنست که در نیمهٔ آن راه بماند

چه باک از آن که پراکنده حالیم و دلم
تو با خدای خود ار میکنی معاملتی
بگاه عجز ضروریست عرض قصهٔ تو نیز

اگر چنانکه باحوال ما نگاهش هست
دلیر کن که کریمیست و دستگاهش هست
بعجز قصهٔ خود عرضه کن که گاهش هست

اگرچه لذت شیرین دهد بعلم مناز
که رفت خسرو و پرویز و تاج و کلاهش هست

چو خواجه را اجل از ملک سیر خویش برد
چه عیب ار بنشیند که در کلاهش هست

امید رحمت [illegible] آتش هست

[illegible] عشق [illegible] و [illegible]

اگر ز تیغ تو نفسی سپر بیندازد
حذر کن از نفس او که تیر آهش هست

ز وقت کرت مر اینجا باحتیاط بنه
ز زیر سر قدمی چون حساب [illegible]

نهاده خدایا بحق راه روی
که از نهایت خاص تو [illegible]

که روز باز پسین بگذار و رحمت کن
بسوی لطف تو می آید او صدی بر تو
گرش به تیر بدوزی و گر تیغ زنی

بران که جاه ندارد بر آنکه جاهش هست
اگرچه سخت مخوفست و پر گناهش هست
ره گریز ندارد که داغ شاهش هست

کلاس

در آن زمان که تو برنامه سپیه بخشی
زحرف من عمل نیکش ار چه نیست جوی
بر آتش دل او گر گواه میخواهی

برو ببخش که برنامه سیاه است
ز شرم بی عملی گونه چو کاه است
ز گرمی نفس خویشتن گواه است

بسی که بعد از تو خزانی و بهاری باشد
شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد

[illegible] بدار که بهرت [illegible] دنیا نه نبی
[illegible] یار بیست [illegible]

[illegible]

چه روی بر سر خاکی ز تکبر که
چون تو در هر قدمی چند هزاری باشد

[illegible]

کار خود را تو همه اکنون بعبث ارزانی
ورنه [illegible] تو زاری باشد

الحان زنی که چو طوفان اجل موج زند
گر در برگرد تو از خیمه حصاری باشد

تو که امروز چو کژدم همه را نیش زنی
یک دل سوخته بنواز که کاریست عظیم
بر حذر باش ز دود نفس مسکینان

مونس گور تو شک نیست که ماری باشد
ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد
که چنین دود هم از شعله ناری باشد

آن بر و برگ ای زان آتش سوزان فردا
کشت ناکرده چرا دانه طمع می داری
اگر آن گنج گران میطلبی رنجی بر

که زرش را هم از امروز عیاری باشد
آب نا داده زمین را چه بهاری باشد
گل مپندار که بی زحمت خاری باشد

به نگار شکرین [illegible] جهان مردی کو
که کمر بنده و دربند نگاری باشد

ما نه آنیم که از فرد و انجمن بی تابیم
در حقیقت [illegible] بی و نهاری باشد

[illegible]

بر اسیران سر کوچه ببخشند مگر
آن کپ را که در آن خانه بیاری باشد

[illegible]

اوحدی خاطر [illegible] زیر و ابر اجل [illegible]
سخن [illegible] سنگین [illegible]

راه خود [illegible]
[illegible] مشعله داری باشد

کردم اندیشه تا کنون باری
گر ز قرب و قبول آن حضرت

بر نیامد ز دست من کاری
رتبتی یافت خوب کردای

دیده بسیار لطف و ناگفته
چیست این عمر و این عمارت دهر
هیچ مغزی نداشت آن سر

شکر او اندکی ز بسیاری
هیچ رو زپی و چار دیواری
که بود پای بند دستاری

عافیت خواهی از جهان بگریز
توشه جوی و گوشهٔ غاری

سمن از زاری سیم نقش طلب
سبزه زر و جهان بازاری

[illegible]

[illegible]

سبب و سر آن نباید دید
هر کرا در قدم رود خاری

جای بر گیتی نباید خاطرت
بیزار رو ز جهل زنگاری

این جهان زان جهان نمودارست
دی تو از هنر دو نشان نموداری

در وجود است نقشه گنجی هست
راست بر سی درین خراب آباد
طاعت و معصیت کسی بینی

تو بران گنج خفته چون ماری
بهتر از عقل نیست معماری
غایتش جنبشیست یا ناری

ای که بر آستانهٔ دولتست
اوحدی را بلطف خود بنواز
چند پرسی که احتیاجی هست

روی همه سرکشی و جباری
خجل از شر غرور و پنداری
منت دریوزه می گزاری

چو شود کز خانهٔ خانه جود
سوی ما از کسی کند داری

[illegible] عمل و [illegible]
[illegible] طوری

[illegible]

[illegible]

بچه سنجد گناه صد چون ما
در ترازوی چون تو غفاری

عمری گذشت ای دل [illegible]
چاره کاری نیستی [illegible]

روز به بیهوده صرف کرده اکنون
[illegible] بیهوده چه است در شب تاری

آنچه ز عمر تو فوت گشت بروزی
بس که خجالت بری بروز قیامت
آب و زمین چنین و قوت بازو

رو که بعمری قضای آن نگذاری
گر ورق گردهای خود بشماری
عذر چه گویی که هیچ تخم نکاری

ای که گذر میکنی بگور عزیزان
بس که برین باره کوه و دشت که بینی
حجرهٔ دل را سیاه کرده ظلمت

بر سر گور تو بگذرند بخواری
ابر زمستان گذشت و باد بهاری
خانهٔ گل را چه میکنی که نگاری

این همه جلدی اگر که کوه نی کرد
عمدهٔ بار اما سبک که تو داری

زان همه کالای قیمتی نقایست
هیچ و [illegible] با خویشتن چه [illegible] کرباری

در لطف [illegible] گر [illegible] و زاری

گر عمر [illegible] بسعادت [illegible]

نقد خود آنچه تمام کن که نسوزی
بر سر آن آتش از تمام عیاری

هر چه را عقل گفت با تو بگفتم
تا تو زمین بشنوی و در عمل آری

گوش نمی‌کنی که گفت [illegible] دیگر
لعل بر جنس [illegible] شناسی ز سنگ تاری

دور ز اقوال نیک نیست زبانم
معترفم من که هیچ کار نکردم
اوحدی آنجا که باز راه گشایند

گرچه ز افعال خوب فردم و عاری
جز ورق خود سیه بشیفته کاری
اهل بضاعت جز آب دین چه باری

یاری از آن در طلب که سر که بفتاد
آنکه ترا یک نفس فرو نگذارد

از در او یافت زورمندی یاری
جهل بود گر ز خاطرش بگذاری

روزی اگر [illegible] دو قالبی باد گردد
وین باد و باد نار ز هم با بدر شود

این جان و تن که صحبت [illegible]
از هم جدا شوند و سخن منقطع شود

در [illegible] شود و [illegible] بر شود

در گوش [illegible]

جانی که پاک نیست بماند درین مغاک
روحی که پاک بود با فلاک بر شود

این نقش‌ها که [illegible]
[illegible]

دانی ز روزگار [illegible]
[illegible]

ای دوست کام دل بنشستن طلب مکن
خواهی که در زنجیر [illegible]
چندان بنه درم که کند دفع درد سر

کین کار مشکلست و بخون جگر شود
یک موی خود ز زنجیر نخواهی که [illegible]
چندان منه که واسطهٔ درد سر شود

مسمار ها بنان و درم بر زدی کنون
ای انکه ملک خویش نظام پسر دود
امروز چون بدست تو داد ند فتح

خواهی که نیکی تو بعالم سپر شود
بپستان که ملک در سر بیداد گر شود
کاری بکن که فردا پشت سپر شود

آن قاعده که پیشه برو روز و رسم او را
گویند من که کار تو از بند بسر شود

زینت بپیش قاضی رشوت ستان بکوی
کین شرع اهل بیت بعدل عمر شود

رای منیر من [illegible] میشود

یاران من [illegible] عیب من

هان ای پدر بدادن پند بسر بکوش
تا باز گوید از تو چو او هم پدر شود

فرزند آدم و پدر و مادر آب
کی چون [illegible] شود

یا رب ز نم [illegible] گرد او ز خویشتن
از لطف در [illegible] خویش خوش شود

جز رحمت تو نیست دلم را وسیلتی
ان مایه تخم خیر نکشتم که جان من
کارم نه بر قضیه انصاف میرود

در موقفی که جنی و انسی حشر شود
چون وقت حاجت اید از و بهره ور شود
توفیق ده که کار رهبو عی دگر شود

گر برکنند اهل کمالم ظفر بجال
انجا گر اعتبار من و شاعران کجت
از کوه خیزد آهن و زر ریگ و قت کار

سیم عیار گیرد و پسنگم گهر شود
این قصه کی بشنود خرد معتبر شود
زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود

ابر بهار زند حیوان چو بخت من
باغ بیدان معنوی اندر کمر شود

ور بایست گرد و امر اینکه شعر شود
تا قصه آن کمر به باغ نو در شود

[illegible] چون پیر شد [illegible] شود

[illegible] ازین [illegible]

تا این دمم زمانه یی و جاهی بوقتی
از کس نبود هیچ و کنون هم بسر شود

چو گنده و پستی تو زود شتر نمی رود
ورنه ز پای تا بسر بال پر شود

بیمار دگر دارد از این منزل و صدی
هر کس ان که به عالی سحر شود

دعوی دل کرده جون فارغ ازجالی سود
دشنام زادادن حلوا و بریانی چه سود

لاف دانش میزنی خود را نمی دانی چه سود
نفس را حلوا و بریان میدهی و دشمنت

نام خود سلمان نهادی نامسلمانی چه سود
اسب چوگانی خریدی زین زرین ساختی
رفت پنجه سال و حسرت می‌خوری کاکنون

چون نمی‌ورزی سلامت نام سلمانی چه سود
چون نخواهی برد گوی اسب چوگانی چه سود
تیر چون از شست بیرون شد پشیمانی چه سود

چون بدیوان قیامت بردنت باید حساب
بر سر طومار طغرای دیوانی چه سود

کار خلقی را بتدبیر پسر نتوان ز انجام
چون تو تدبیر پسر کار خود دانی چه سود

کشتی طاعت چو ... چون نخواهی ... ای ... چه سود

... نخواهی ... جهانبانی چه سود

عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده
این عمارتها چو سر دارد بویرانی چه سود

چون بخواهی رفت زود از قیصری و فغفوری
چون نخواهی ماند ویران خانه و خانی چه سود

یکی درمان درد مردم از دانش دلی
این همه درمان دران ساعت که درمانی چه سود

نامهٔ عیب کسان گیرم که بر خوانی جواب
چند می‌کوشی که دستی نیک دارم در هنر
هر زمان گویی کزین پس پیشه گیرم راستی

نیم حرف از نامهٔ خود بر نمی‌خوانی چه سود
با چنین دستی چو دست آموز شیطانی چه سود
این حکایت خود بگویی چون نتوانی چه سود

از برای سود زر جان در زیان انداختی
اوحدی چون دیو برد از انگشت انگشتری

چون نمی‌مانی و این زر را نمی‌مانی چه سود
زیر دستت بعد ازین ملک سلیمانی چه سود

زنهار خوار کار از زنهار خوار دار
پیوند و عهدشان همه نا استوار دار

از زر که سفله رو به ره و دل گسل کند
آن زر چو ناکسان بنهی دل بکن چو خار دار

فخری که از دو سپیات دونی رسد بتو
گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار

... رخت ... بار دار

... کار دار

و اندیشه کن ز روز نکارت ...
تا فرصت ... ز روز بد اندیشه شمار دار

چون جام دولت بکف دست ...
در کار ... نظر ... دار

آنکو ز راز خویشتنت داشت بر کنار
گر در دیار خود نتوانی بکام زیست
از خلق که می‌شنوی بوی فتنه

از رازهای خویشتنش بر کنار دار
تن را بغربت افکن و دور از دیار دار
زان حلقه خویشتن را بکنج و بر کنار دار

خصمی که واقفست کند از عیب خویشتن
جایی که در یمین و رعونت کشد غرض
از عفت و طهارت و پاکی و روشنی

عیبش نکوی هر که زو او را بپا دار
در یاب نفس را ز زمین پر بپا دار
دایم وجود خویشتن اندر حصار دار

دینی چو خانه ایست ترا بر سر دو راه
این خانه در لقمه خود بی استوار دار

نوش چشمه ایست نفس تو در مرغزار شرع
این چشمه را ز خاک طمع بی غبار دار

گنجی [illegible] رخ روشن [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

جون بر جدای راز تو پنهان نمی شود
بر خلق نیز سیرت خود آشکار دار

اقبال اگر چه در دین ره گذار نیست
خود را بجان ملازم این رهگذار دار

دندان به کیش و بال [illegible] و برد و فرض
این مار شکل چشم بدندان مار دار

این بند اوحدی تو چون یادگار ماند
تا زنده تو گوش برین یادگار دار

مستان خواب را خبری از خیال نیست
وا مرده را سماع نباشد چه حالتست

از آنکه نیست چهره آن ماه در حضور
هر جنبش سالهاست که این ابروی
بر نقش روزکار منه دل که عاقبت

در مسجد الحرام نمازش حلال نیست
راهی که سوی او نرود جز ضلال نیست
آن نقش را چو باز کنی جز خیال نیست

گر در پی [illegible] پستان [illegible]
امروز [illegible] کار [illegible] ز دا مجال نیست

آشفته جمال جمیل است آن [illegible]
صورت جمیل [illegible] جمال نیست

[illegible] از زوال نیست

[illegible]

بیدار باش یکدم و آگاه یک نفس
حاجت بماه و عشق و ایام وصال نیست

گر با بهشت [illegible]
بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست

در عالم [illegible] و زوال نیست سخن نکوی
کالای سخن بدانش دوست [illegible]

هر چند بر شمال و یمین تو ناظران
بس عزه بدانش و دستان خود ولی
ملکی که مستقل شود از دیگری بتو

لیکن ترا نظر به یمین و شمال نیست
گر ز پستی ترا گذر از چرخ زال نیست
بروی مباش غره که بی انتقال نیست

بال ضرورت عروج کمال را
ای اوحدی دلی که بان کوچه راه یافت

وان بال طاعت تراجز و بال نیست
بر دیگری مبند که ما را بفال نیست

وقتی کی بی بعالم تحقیق می برند
مشکل بر تهمت جهان سر در آورند

چیزی کی بر سپیج کونه و قاهی کنند
بر [illegible] اوج بر افروزند

وین عطر را [illegible] آسوده می شوند

[illegible]

این جا مها چه فاین جون برکند اجل
وین برد ها چه سود چو برها می درند

کمتر ز بار و مور تن خود و ببر رو زند
[illegible]

خواهی که گشت بی تک از ان [illegible]
وان [illegible] بند و بکذرند

دست زمانه بر سر مردم کند بصبر
روزی امیر تخت نشین را نظر کنی
ارباب ظلم را بستم دست روزگار

ای خاک را که مردمش امروز بر سر زند
گر تخت بر گرفته تابوت می برند
از رخ بر کند که در رشان بی برند

اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد
ای اوحدی مرو بی مرغان دانه چین
با طالبان دینی دون دو دوستی مکن

اندامشان بخاک نپوید که چون زنند
گر در هوای عرشش ببینی که می پرند
گر زوی عقل و شرع خود را سخره زنند

گر حقایق معنی بگوش جان شنوی
حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی

ولت جلال کنه ...
زان غرور رانکه ز ان زبان زبان شنوی
ز ذره ذره بسیستی زبان زبان شنوی

گر چاکران [illegible] نور جان شنوی

[illegible]

ز ناقلان زمین بند گوش کن باری
چو آن حضور نداری گر از اسمان شنوی

چو پای بسته این تعلقات باشی
درون سر آنچه بگویی سخن بجان شنوی

با اعتماد تو جز نقل چون یقینی نیست
گر از نقل کلیم صد گمان شنوی

حدیث با تو باندازه تو باید گفت
بواعظان مکن گوش غیر از ان ساعت
یبوی بود کنی ترک خانه و از پی تو

که گر بلند کنم اندکی گران شنوی
گر نام جنت و حلوا برایگان شنوی
سفر کجا کنی ار قصه زیان شنوی

اگر طریق هدایت روی تو شرط آنست
وگرنه نان بهای کلیچه باید خورد
سخن بریش دراز و بریش کوته نیست

که هر حدیث که خواهی ز اهل آن شنوی
چو وصف آن تو هم از صاحب دکان شنوی
سخن بزرگ بود گان ز خرده دان شنوی

میان ره و اگر آزمان هوائی زنی
که کارنامه دیوان کلام از شبان شنوی

چو تو ز مهر ولیس کار و روا نبود
که از تیشه ... خواجه ... دوران شنوی

هزار بار ز روی درون ... کبر ... کنی

جهان بدست تو داد ... کنی

تو خود بباغ رو و گوش کن که سرد بود
اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی

کسی که فرق نداند میان قالب و جان
حدیث قالبی او جز ایجان شنوی

سخن که از نفس ناتوان شود صادر
یقین بدان که البته ناتوان شنوی

اگر بود خود پیر با جوانی جفت
به روی رو و گر مشکلیست پیر
فتوح می طلبی قول اوحدی می خوان

روا بود سخن پیر گر جوان شنوی
که حل مشکل خویش از چنین کسان شنوی
که این غرض که تو داری وران میان شنوی

فلک چو نامه در پیچد ز مشکلی بجهان
شود بعهد تو بسیار فتح پیدا
محل خراب جهان از بدست ظلم کرد

بفکر خویشتن آن نامه را جواب کنی
چو عشق ... خواب کنی
تو هم خراب شوی گر جهان خراب کنی

چو ورد دولت بی‌تو ای ملک ...
که نام نیک درین دور ... کنی

... ز تو درست کنی
به بخت ناصر شاهان بنا ... و باب
... را عهد ... عهده

اگر باد ... فرح انطواب ... کنی

... گر جهان ... کنی

شود چو قصه رعد در باب قصه تو
چو دل به رعد دهی گوش بر رباب کنی

قتل دشمن بی‌گناه ... شتاب نیست کنی
حسین شناس که ... قتل ... شتاب

روا مدار که از بهر ... بریان
مزار ... خانه‌ها خراب کنی

قراضه‌های زر چو کان پیکینست
میان دوزخ و خلق تو خود تفاوت چیست
ترا از آن چه که چون گل در آتش است کسی

قلاده‌ها که تو در گردن کلاب کنی
که خلق را همه از خلق خود عذاب کنی
که جای خویشتن اندر گل و گلاب کنی

بجانب تو نهان بس خطابهاست عجب
چو پرگشتی و پری رسول دو منزلت است
به پیش آب جهان خانه ایست بی بنیاد

ولی تو گوش نداری که بر خطاب کنی
چه اعتماد برین خیمه و طناب کنی
نه حکمت عمارت که پیش آب کنی

ز نوجوان نتوانی شد ارچه در پیری
ز تنگ سود و هم غوغش را مضاعف کنی

بقبول وصدی از ذره درار [illegible] شتی
ز روشن ز خ خود را جوانی تاب

[illegible]

چرخ گردان روشن از رای منت
دور گردون کار فرمای منت

[illegible]

گردون و گوش عروس [illegible] نطق
زر ز ب ز ب از نطق زیبای منت

[illegible] از روی معانی [illegible] تا ابد
از نواد شوغ غزای منت

در جهان کار سخن بر داختن
هیچ اگر در سلک معنی گوهریست
قیامت هر چه گوید دیگری

کسوتی بر قد و بالای منت
زاده طبع سخن رای منت
قطرهای موج دریای منت

از آن آینه تو دارم خبر همیشه
با چشم مرچ گویی وا از زلف من چه جویی
گفتم همه رسیدن ما را چگونه باشد

از آب دیده اکنون پیش از آن چه دارم پی
چشم است و آب حسرت زلفت خاک جوی
گفت از چگونه بگذر تا دیده بر نگاری

گفتم نگار عشقی ما را بگی [illegible] گن
گفت وصل جا [illegible] آن [illegible] روی نگاری

زان جوی [illegible] وزان خرابی آگه شود داغ
روزی [illegible] عمارت [illegible] پیرون [illegible] بی نگاری

[illegible]

یار دوشم ز راه مهمانی
بخرابی کشید و ویرانی

[illegible]

داشت در پیش روی آئینه
تا ببینیم در و [illegible] نی

از چه [illegible] ادب نیت هر چه دانم
که از وجود است هر چه میدانی

دو قدم راه نیست پیش ولی
هر چه هستیت در تو موجود است
ای که روز و شبت همی خوانم

تو در اول قدم بمانی
خویشتن را اگر همی دانی
گر چه هرگز مرا نمی خوانی

بازغوغای او علم برداشت
هرچه بی راه دید غارت کرد

عشق او خنجر ستم برداشت
وانچه بر راه بود هم برداشت

دوست او ام اشنای برد
نام بیگانه زین حرم برداشت

خطبها چون بنام او کردند
حجب از پیش او و هم برداشت

افتاب رخش ظهور گرفت
وز دل من غمام غم برداشت

مطرب عشق را نوا بنوشت
ساقی کهن جامه جام جم برداشت

از زان جام چون خبر دارا دید
از کتاب خودی رقم برداشت

روز صیدان سوار از نخچیر
دل نادان من امانت عشق
دست او چون بحکم دستوری

بیفکند لیک کم برداشت
هم به بشتی آن کرم برداشت
از من و اوحدی رقم برداشت

نه خرابات خنگ و کاب و می
ان خرابات های بی ره و روی
همه را دیده بر حدیقه قدس

نه خرابات جنگ و بربط و نی
بر خراباتیان گم شده پی
همه را روی در حظیره حی

که دران کوچه بار یابد کی
کی از ان کوچه بازگردد پی

همه دران اختلاف امشب و دی
تا برون آید آن عجب راز وی

[illegible]

[illegible]

جون به الا ر پی زلا تا تو
نذر نامه الیک و الی

تا تو باشی و او جدا باشی
آسمان از زمین و نور از نی

عشق او بر تو آتش و خود را باشی
تا شود جهان یک پی

روی آن بت که اوحدی دیدست
سالها شد که راه می پویم

نتوان دید جز به پیش وی
خود نخواهد شد این بیابان طی

به نشان تو نیست یک ذره
با تو بو شین حالتیست مرا
گرچه داناست نام من لیکن
بجز این یک نشان نمیدانم
که دهن پستش پیان نمیدانم
با تو نگویی بدان نمیدانم

این تو تیا یا منم بگو پاکیست
شمع آن کی که آن نمیدانم

انجا عرض محبوبیت ای گل است
سر بکلی از بوستان نمیدانم

[illegible]

باشارت حدیث خواهم گفت
که غیر هم زبان نمیدانم

[illegible]

دوستان جز حدیث او گفتند
سر من و آستان نمیدانم

او صدی باز در میان آمد
کام او زین میان نمیدانم

جون بس از عمرها که گردیدم
راه این آستان نمیدانم
بزن ای مطرب حریفان چنگ
بده ای ساقی آن شراب چو رنگ

چنین شد کنج مکنونات غیب
از فر و مانم نکردم زیر دست
با کتابوی چنین امروز چرخ
سر ببر تاراج و یغمای منت
در پر افرازم گرا باشی منت
درا ساپس کار فردای منت

کی زمین را پیش من قدری بود
کار پیمان هم باد پیمای منت

جون بدر رویت رم درانظر
باوشاها نزا نیاز رم تولای منت

[illegible]

گرچه در عالم ندارم هیچ رای
هر کجا رو آورم جای منت

[illegible]

تول من ... بشنیدن از انکه
هر کرا بینان در سخنهای منت

او صدی نیز از سوادی می کند
صورتی نقش سویدای منت

همچو من گر لاف یکتایی زند
ز بپدشش زیرا که همتای منت
دوش از نسیم گل دم عنبرین رسید
وز باد بوی زلف چه عنبرین رسید

نوری که در تصرف کس مدخلی نداشت
دل را بلب رسید ز غم جان و عاقبت
از من جدا شد و چو من از من جدا شدم

در صورت روان مصور بمن رسید
جان در میان نهادم و دلبر بمن رسید
از دیگران جدا شد و دیگر بمن رسید

زانقدم ان ثنا که قند روایت کرده بود
قادر بنظم کلک نکند مقدر بمن رسید

از دوست ساقی که از ازل دوست گشته [illegible]
جامی پر از شراب مطهر بمن رسید

[illegible] بمن رسید

[illegible]

نامم روا است گر چو خضر جاودان بود
زیرا که آرزوی سکندر بمن رسید

ها بس عجب بعد و جانی و ما لطف [illegible] بمن رسید
از دولت [illegible] داشتم و داور [illegible]

چون بی سخن فضیلت نسب بودم از قدم
[illegible] داور بمن رسید

در قلب گاه نطق چو کردم دلاوری
هر کس نصیبه ز تر و خشک روزگار
در صدر نطق صاحب دیوان منم که من

میر سپاه گشتم و لشکر بمن رسید
برداشتند و این سخن تر بمن رسید
قانون درست کردم و دفتر بمن رسید

واشت بر رقعه وجود تو رکشت [illegible]
صبح آن نفس پر جود دیر که شد
دیدنیها همه دیدی و نگفتی همه

رقعه بر واخته شد انی انا الله بماند
از شب وصل تو با گریه و با آه بماند
هر که باور نکند قول تو در چاه بماند

[illegible]

سر ز بیدو بین ای برق بیان بیرون آر
ور کو نظرا [illegible] از زنگان بیرون آر

[illegible]

[illegible]

علم صدق بایوان فلکها بر کش
لشکر شرع بصحرای جهان بیرون آر

خار در پای دل ما ز فراق [illegible]
[illegible] گل ز ور روضه جان بیرون آر

مرغ شانی که تو [illegible]
[illegible] بیرون آر

بی سخنهای تو قلب دل ما زر نشود
بدعت از هر طرفی سر بمیان برد که
ما زکردار بد خویش بجان در خطریم

کیمیای سخن از درج دهان بیرون آر
تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر
این خطر بنگر وان خط امان بیرون آر

خوش تحفه زان آب و گل بوشیر دارد حال
با او بگو بیگاه ای وی سر حسامی
ای قبله روح و جسد وی پیشه دین را اسد

باران هوای معتدل پیش هوا آران بر
زان کیمیای مقبلی ورده که جان می‌زر
خوارت تو خالی از حسد نفس تو از تهمت بری

کافی کفی کوفی ز خط صافی ز اصوفی بدن
هم بوالوفا هم بوالحسن هم [illegible]

هستی نبی را از عجم وز روی معنی [illegible]
زان گونه بودی کالعجم [illegible]

از جام علمت با طرب جوشیده مغز آن عرب
در بسته صد معدی کرب پشت میان چاکری

کشف تو [illegible] بی بردار شهر و حقی

[illegible]

کفر از کفت شد کاسته [illegible]
از زیر دست [illegible]

بود ز دلیل حجت [illegible]
گرد و ح دانه [illegible] تا آفتاب خاوری

بر پایه علم تو کس بینا ندارد دست رس
هم کوه حلمش را کم هم جیب خلقش را قفس
علم از تو گشت اندوخته شرع از تو گشت افروخته

مهدی تو خواهی بود و بس گر مهدی [illegible]
هم شاخ شرعش را ثمر هم شهر علمش را دری
از ذو الفقارت سوخته آیین کفر کافری

عصمت شعار آل تو ایمان و تقوی مال تو
پیش از کیان بود که کسی بعد از نبی بودی وصی
ای یکه تاز پیش صف وی شحنه نجد و نجف

کشف حقیقت حال تو پیر طریقت سروری
پیش تو سر حب ادب بی ای نامدار گوهری
هستی خلافت را خلف از ما بیک اختری

گر با تو کین ورزد [illegible]
وانگه [illegible]

رای تو صفت [illegible]
عقل [illegible]

ای گنج صد قارون ترا گفته نبی هارون ترا
زان دشمنی وارون ترا مسکر شود چون سامری

[illegible]

[illegible]

گردون گردان جای تو خورشید خاک [illegible]
ای برتر از رای تو آیینه اسکندری

نام وجودت لافتی [illegible]
[illegible]

من بسته بند توام خاک در فرزند توام
پر شد جهان بوی گلت زان وحدت بلبلت

در عهد و پیوند توام با داغ طوق [illegible]
ای خاک نعل دلدلت بر فرق [illegible]

این داغ سینهٔ اسد الله و فاطمه است | یا باغ میوهٔ دل زهرا و مرتضاست
ای دیده خوابگاه چنین علیت این | یا منزل معالی و معمورهٔ علاست
ای تن تو یی و این صدف در علوست | ای دل تو یی و این گهر کان علاست

ای چشم خاک تو گر بیابان محنت است [illegible]
وی چشم آب ریز که صحرای کربلاست

[illegible] طاق کعبه ولیست
[illegible] قبله و عالیست

ای برکنار دوش نبی بوده منزلت
اندر جهان بگوی که این منزلت کراست

[illegible]

کی رفعت از دل و دست تو راست شد
زیرا که گوهر تو ز دریای لافتاست

تو شمع خاندان رسولی [illegible]
پیش تو [illegible] شمع بسوزد درون [illegible]

هر سال تازه گرد و این درد سینه سوز | سوزی که کم نگردد و دردی که بی دواست
آتش عجب که در دل گردون نیوفتاد | در پا عتی که آن جگر تشنه آب خواست
شمشیر باز بدگهری در تو دست زد | نامش همیشه هندوی پر تیز بی وفاست

ولیست بر ضمیر تو زان خاک پاره‌ها | بر گرد و ش اب دیده فشانان ز جیب [illegible]
تا با بر پرسش تو ز هر کشور آمدند | وانکه به بندگی تو راضی گرفت رضاست
از آب چشم مردم پیکانه گرد تو | گرداب شد چنانکه برون سو باشناست

حالت ز پیکان [illegible]
شوریده [illegible]

کار مخالف تو برون شد از نوا
چون در عراق یار حسینی گرفت راست

[illegible]

بر عود تربت تو چو شکر بسوختیم
از شکر تربت بپرس که این آتش از کجاست

[illegible]

روزی [illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible] دو چشم جهان بین من [illegible]

بر تربت تو وقف کنم کاسهٔ چشم | زیرا که کیسهٔ زرم از سیم بی نواست
تابوت تو ز دیده مرصع کنم ز لعل | وین کار کرد نیست که تابوت پادشاست
چشم از خون دل شود م تیره باک نیست | در جیب و کیسه خاک تو دارم که توتیاست

قلب سیاه سیم تم زر ناب شد
کرده بجله روی ز پشت بحیله لیک
زان چشم دوربین چه شود گر نظر کنی

زین خاک سرخ فام که همرنگ کیمیاست
بایم بسیر رود که مرا دیده از قفاست
در حال وجدی که برین آستان گداست

اورا لبی این قدر که بگوی ز روی لطف
با جد و با پدر که کن السلامی غلام ماست

گر روم مرو داع و این سخن ز اینجا که داشتم
بیگانه را مده سخن سر که آشناست

[illegible]

گر تن سپر کند ز پشت مگیر عیب
دل را نگاه دار که در خدمت بپاست

[illegible]

سر بعید ما ندار و یار
چون توان شد ز وصل تو دوار

کار ما با یکیست در پیش
وان یکی تن نمی دهد در کار

همدمی نیست تا بگویم راز
در خروشم بصیب آن معشوق
بلبلی مستم اندرین بستان

محرمی نیست تا بنالم زار
در سماعم بصوت آن مزمار
غلغلی بستم اندرین گلزار

نم آن واله پریشان سیر
غارت عشق برده نقدم و جنس
رخت فرو اکشیده بر دردی

منم آن عاشق قلندر پار
رشته شوق گشته پود و تار
نقد امسال کرده در سر پار

گوش با چنگ و چشم در ساقی
جام در دست و جام در خمار

ار سودای دل نگار شده خوش
نقش سودای آن بت عیار

[illegible]

همه مستان بهوش می آیند
مست ما خود نمی شود هشیار

[illegible]

ار شبی را العبد رخود روزیت
سر از ان روز وار مر ایشان بیخ

الحاذرم می کشند از
در میان روز و بپیشی زنار

می برد قاصد زمین و زمان
نکهت زلفش از شمال و جنوب
همه پویندگان آن راهند

میدهد جنبش خزان و بهار
نامه عشقش از یمین و یسار
همه جویندگان آن دیدار

سخنی زان رخ نهفته بگوی
میں بجنت روشنی می کن
نخته بازران ازان دفتر

نفسی زین دل گرفته [illegible]
ابر شدست قطره می [illegible]
اندکی باز گوی ازان [illegible]

[illegible]

راز داری بدست کن که شود
تو رپا تنده او بدیرفتار

[illegible]

چیست این ناله و فغان در شهر
تو نکانی که میرسد معشوق
همه در جست وجوی او فارغ

چیست این شور و فتنه در بازار
آن نشانی که میرسد دلدار
همه در گفت و گوی او پندار

[illegible] رزن بجز من تشویش
[illegible] در پشه الهی بر
این مثلث بنه بر آتش تنگ

باربره ز قمکن [illegible] ر
سنگ بر شیشه الهی بار
وان مربع بریز در گل عار

[illegible]

اوحدی گرچه آنکه سهوی کرد
تو ببخش ای مهیمن غفار

[illegible]

برود کار و نفس باید شناخت
زین سوی لامکان و ازان سوی [illegible]
این طول و عرض چند مکان کدام

این نفس خود چه باشد و برود کار چیست
پیوند آن دو واسطه کامکار چیست
این خط و نقطه چون و محیط و مدار چیست

زین جان روشن و تن تاریک را چه حال
این وصلت و مفارقت و جوهر و عرض
این قلب و این سکوت و لسان و کلام چیست

وین خاک پاک و فلک چیست
این بهمن و تموز و خزان و بهار
این طبع و این مزاج و خیال و بخار چیست

در بیکرانی [illegible]
در یک مکان مناسب [illegible] چیست

اصل سرشته از چه و پیل بزرگ
وین دام و دد بدین صفت و اعتبار چیست

[illegible] و دل [illegible] چیست

دریای دار این فلک بیکران کش
چندین هزار پیکر ناپایدار چیست

[illegible] چیست

آورده [illegible] عالم و [illegible] چیست
بر ورد [illegible] چیست

کوش [illegible] از آن [illegible] چیست
باز [illegible] چیست

منزل یکی و راه یکی و روش یکی
اعداد را چو اصل بغیر از یکی نبود
ای نقشبند پیکر معنی بگوی تا

چندین هزار تفرقه در هر کنار چیست
این عقدهای مختلف اندر شمار چیست
زین نقشها اراده صورت نگار چیست

ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چه
مصر و عزیز و یوسف و زندان و خواب و چاه
سیر و براق و مسجد اقصی و جبرئیل

نوح و خلیل و گلشن و نمرود و نار چیست
طور و عصا و موسی و عجل و خوار چیست
طوبی و عرش و سدره و دیدار یار چیست

بوجهل را مخالفت احمد از چه خاست
وان عنکبوت و برد و صدیق و غار چیست

این حج و عمره و حرم و کعبه و بقاع
[illegible] و سعی و وقف و رمی و جمار چیست

[illegible] چیست

رومی رخان هفت زمین را چنان طواف
برگرد آن سراداق زنگی شعار چیست

[illegible] چیست

[illegible] مدینه [illegible] علم [illegible]
باب مدینه و اسد و ذوالفقار چیست

مرغ [illegible] وضع [illegible]
[illegible] شفاعت گناه چیست

رحمت چو در قیاس فزون آمد از غضب
از جای آمدن تو اگر واقفی بعقل
غزبان که میدهد بمکافات نیک و بد

تشویش عبد و خشم خداوندگار چیست
در بازگشتن این فرع و زینهار چیست
مخلوق را درین بد و نیک اختیار چیست

هر جزو را ازین شمر دم حقیقت
بر ما هزار گونه مباهات میکنی
گر جاهلی ز راه روی کاردان بپرس

گر راه برده بحقیقت بپا رچیست
ای مدعی بدان که یکی از هزار چیست
در عارفی بپا و بگو کاصل کار چیست

ای دیده ... پیدا از زمین جنان
نادیده این قدر که زمین از زمین چیست

تا در حصار ... تیر و شمشیر
در ... از حصار چیست

[illegible]

[illegible]

ای پادشاه اگر نظر لطف میکنی
زان روی پرده دور کن این انتظار چیست

با اوحدی ز راتش و ز تیغ سخن مگوی
در دست این شکسته ... چیست

باران رحمت تو بهر کو نمیرسد
از ... بر دوم ...

بر آستان در او کسی که راه رست
بر آ سپهر ازین درگاه دامن گیر

قبول و منزلت آفتاب و ماه شهرت
کسی برد که ز توفیق او پناهش هست

با این پیادگی که تو پستی کم از زمیم
این نیست جز نتیجه زاری از کمین
از اوحدی شنو که بجل سال پیش ازو

گر آب هیچ مرد دلاور بمن رسید
زوری نیاز مودم و بی زر بمن رسید
این بخشش از محمد وحید بمن رسید

چمن ز نبرد جنازان زرد و زار خواهد ماند
درخت گل همی برگ و بار خواهد ماند

درین و ... بپستی اندر باغ
سراب و سبزه ... خوار خواهد ماند

[illegible]

[illegible] خوار خواهد ماند

نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد
نه دست شاهد گل در نگار خواهد ماند

زرین قبای تیغ ورا دمی ...
به پیروزه و درین ... در نگار خواهد ماند

نه هر چه نام وجودی برو کنند اطلاق
مکن قبول که جز کردگار خواهد ماند

بسر بدرد پدر درد مند خواهد شد
بدین صفت ز برای چه بایدت بپرورد
بکوش نیک و ز کردار بد کناری گیر

پدر بداغ پسر سوگوار خواهد ماند
تن عزیز که در خاک خوار خواهد ماند
که گرد های خودت در کنار خواهد ماند

اگرچه پنیک بارد بشوخ چشمی نام
جو نو بهار و خزان بر سرهم آید یک
تو جز تواضع و جز طاعت اختیار مکن

چو نامه باز کند شرمسار خواهد ماند
نه آن خزان و نه این نوبهار خواهد ماند
به یک پشت ار دو سه روز اختیار خواهد ماند

بر دوق کمال این باغ دل منه زنهار
که گل سو [illegible] کند از باغ و خار خواهد ماند

[illegible] مشو فریفته [illegible] گان
بار نامه دنیا [illegible] که بس پایدار خواهد ماند

[illegible]

جو زور داری افتادگان مسکین را
بگیر دست که دست زکار خواهد ماند

[illegible]

جوا و صدی طلب [illegible] گیتی
[illegible] بماند

[illegible] بهار [illegible] کردم [illegible]

ز نزدیک او چو رفتم خاکش ندیده رفتم
گفتم که ای گذشته [illegible]
حالم تباه کردی حال تو چیست گوی

دیگر ز سر گرفتم آیین سو [illegible]
اه از کجات بر پسیم جون [illegible]
روزم سیاه کردی شب جون [illegible]

با من ار می روی بجستن او
ز آب و گل زاده انسانی کم
کانچه جستی درون جبه تست

دامن خویش را بگیر [illegible]
در بیابان جهل چون خرلنگ
خواهش از روم جوی و خواه از زنگ

از دل و جان [illegible]
در دوم همت تو قصد [illegible] بچنگ

[illegible] نقش [illegible]

[illegible]

آهن و سنگ را جواب کند
آتشی کو بزاد از آهن و سنگ

[illegible]

[illegible] شد [illegible] نام
آن [illegible] از [illegible] رو ار زمانه

مستمع نیست تا بگویم راست
هر چه گویی در و جوان شنوی

کاندرین گنبد نوا چه نواست
بس یکی باشد این یکی دو جراست

رشته گر هزار تو گردد
گر ز دریا جدا شود قطره
یار با ماست وین سخن ز نهفت

چون سپهر رشته یافتی تکیات
که دریا جدا و قطره جداست
من برون آورم چو موی ز ماست

بهشت بی زنده چشم اشارت کن
که کار است [illegible] زنده بکارت

آسمان و زمین گرفت این نور
تا ببینید کسی چه [illegible] نشنود و نماست

یار ازین [illegible] پیموده ویس

[illegible] اطلس [illegible] جفا از [illegible]

اوحدی وار سینه غم در دوست
تا چه در سینه ندارا دوست و خواست

ای خستم برده [illegible] سر دم [illegible] آگه پای پیدا است

چیست این دیر بر ز راهب وقس
زین طرف نعره که لا تا من
عهد و میثاق کرده گرگ و شبان

بسته بر خود هزار زنگ و جرس
زان جهت غلغلی که لا تیاس
یار و انباز گشته دزد و عسس

حرف زاید مست درین جدول
کاندرین جنب نیست جز یک نگ
یک حدیث است و صد هزار ورق

نقش خارج مزن برین اطلس
واندرین خانه نیست جز یک کس
یک سوار است و صد هزار فرس

عیب ما نیست گر نمی بینیم
گوهری در میان چنین خسی

نیست [illegible] سر بی کس [illegible]
وان تو واری [illegible]

دیده از دو [illegible] گران [illegible] چشم

[illegible] ای دل [illegible]

دلم از زهد اوحدی بگرفت
گر امام و هدا اجل زین بس

می پیاد و در کوی تو بنشینم
یا مده [illegible] که از نقش چیم

ای که من جز نمی بخواهم داد
در جهان می مرا چنان پیاد
خلوتی داشتم بجستن او

بعد ازین گر بجان رسد دستم
که ندانم که در جهان هستم
چون بجست او مرا برون جستم

در کف پای آن سگی خاکم
ببریدم دل از تعلق غیر
ز وحدی دل بریخ بود وجود

بر سر کوی آن یکی بیستم
زان همه دیدن به دوست پیوستم
احدی شد ز اوحدی رستم

تا کنون ز بند گویان بود
پای در بند و حلق در شستم

بعد از این چون بحکم پستی حق
در خرابات عشق بنشستم

[illegible]

[illegible]

سایه نور باشش می بینم
پیکر نقد و نور قاشش می بینم

زانکه او جمله اوست ره دیدم
زانکه در جمله جاش می بینم

آفتابی بدین عظیمی را
آنکه عمری بکشتم از پی او
روز و شب در بلاش میسوزم

ذره در هواش می بینم
با خود اندر سراش می بینم
تا نگوئی بلاش می بینم

بنشم بی خدا کجا باشد
صورت او جو روشن آئینه ایست
هر چه از کاینات گیرد رنگ

چو بنور خداش می بینم
که جهان در صفاش می بینم
جمله در خاک پاش می بینم

اوحدی در قفای ماست دگر
دو سه روز از قفاش می بینم

[illegible]

[illegible]

سخنی میرود بکن گوش
پیش از آن کز سخن شوم خاموش

جز یکی نیست نقد این عالم
باز جوی و بجاش مفروش

گل این باغ را توئی بیخ
سر این گنج را توئی سر پوش

پرده بردار تا ببینی خوش
گر کسی میشوی بجز تو کسی
اگر این حال بر تو کشف شود

دست با یار کرده در آغوش
در جهان نیست بشنو و مخروش
بری از خیال امشب و دوش

آن شناسد حدیث آن دل مست
در دلم آتش است و در چشم آب
اوحدی باز گشت گوشه نشین

که ازین باده کرده باشد نوش
جای آن باشد ار خروش
اگرم فتنه بگیرد گوش

اشک من سیل چشم گشت و دردم [illegible]
هر آن آبیو [illegible] چنین [illegible]

[illegible]

[illegible]

همچو خون در رگست و رگ در تن
آنکه اینم ببرد و خونم خورد

عشق آن دوست چون برارد دمار
ور ز جان [illegible] بر ندارد درد

ترا اگر دست [illegible]
کشته را سوخت [illegible]

میکشد تیغ و نیست پای گریز
تا دو چشم بدوست پیدا شد
پیش ابداعیان چه دیده زدود

میکشد زار و نیست جای نبرد
هجر او وصل گشت و خارش ورد
نزد توحیدیان چه گرم و چه سرد

اوحدی گر یکی شود با ما
قصهٔ درد خویشتن گفتم

از حریفان بی بریم این درد
گر نیاید بدید دارو پی درد

نقشی ز صورت خود هر جا پدید کردی
بی عشق دیدن آن در ما پدید کردی

تا هر کسی بیابد اندر پیش شمع
واتش بپای [illegible] عشق را پدید کردی

در عین [illegible] خود را پدید کردی

از جنبش [illegible]

خورشید را بدادی نوری ز طلعت خود
وز بهر خدمت او جوزا پدید کردی

تا قطره [illegible] آتش و دریا پدید کردی

[illegible] آدم و حوا پدید کردی

نوری که شمع کردی از عکس او بروشن
تا وعدهٔ وصالت بی وعده تا نباشد
زان پایه غزنانی بر باده کرد [illegible]

در نقطهٔ دل ما چون نامه پدید کردی
امروز عاشقان را افسرده دید گرمی
چون گرم گشت مجلس غوغا پدید کردی

یا رب این مهمان چون ماه از کجاست
عکس خورشیدی چنان بالا بلند
گر نه مرغ جان بشاخ دل رسید

این سپاه کیست وین شاه از کجاست
بر چنین دیوار کوتاه از کجاست
غلغل اسپی انا الله از کجاست

دل درین وادی بت [illegible] بهتر
سوی آن آتش بگو راه از کجاست

گر نه خون [illegible] نیست این فریاد چیست
ورنه پیدا و نیست این آه از کجاست

[illegible]

اندرین خرگاه نیکو بند هست
خوب رویی راه خرگاه از کجاست

[illegible]

اوحدی را با دشاهی بنده خواند
نفس را و یکی این جاه از کجاست

عمر از [illegible]
ما [illegible] بازی بود
[illegible] مجازی بود

زود بگذر که اصل ذات نکیست
تو زدی پشتش بداده ورنه
نفس کافر ترا ز و ببرید

وین صفتها بهانه سازی بود
دوست در عین دل نوازی بود
هر که او نفس کشت غازی بود

زما بودی جدا بودن روا نیست
وجود خود ز ما خالی مینداز
سرای پاسخی و اندر و ماغت

یکی بودی دویی کردن روا نیست
که نقش از نقش بند خود جدا نیست
که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست

بمیرن در ره [illegible] از خویش [illegible]
که درد خویش [illegible] را دوا نیست

[illegible] تو [illegible]
[illegible] بجوی [illegible] ره با نیست

[illegible]

کسی کو از هوای خویش نگذشت
مبر نامش که مرغ این هوا نیست

[illegible]

اگر زان [illegible]
[illegible] رفتن که جا نیست

درین بستان ز نهر [illegible]
طلب کن سدره [illegible]

مبین از اوحدی غیر از خدا هیچ
که چون واقف شوی غیر از خدا نیست

قلندران تهی پر کلاه دارند
به ترک یار بگفتند و برد بارانند

تو در بلاس سپیه شان نظر مکن بخطا
که در میان سپاهی سپیدکارانند

چو برق همتشان شعله بر تو اندازد
بپشتشان چو زمین خاک شو که بارانند

درین دیار گر از شهرشان کنند برون
بهر دیار که رفتند شهریارانند

ادیجان افکار اگر مرد خواهی
پیاده یاری ازیشان طلب که یارانند

زبان بکام سر انجام [illegible] بنفس
[illegible] بیکارانند

[illegible] عشق

درین باغ [illegible]

زنقد شبلی و معروف چند لاف زنی
درین جوال که پستی ازان هزارانند

چو اوحدی ز خلایق بریده اند امید
ولی بجست خالق امیدوارانند

دلم [illegible] دارد از پی عشق
بگردن [illegible] زنجیر عشق

حلالت بادم بفتوی شوق
مباحت خونم بتقدیر عشق

هزیمت همان روز شد شاه عقل
که در شهر تن خیمه زد میر عشق

اگر عاشقی ترک ایمان بگوی
که جز کافری نیست توفیر عشق

حدث از تست ورنه پیش از تو
همه روی زمین نمازی بود

اوحدی گر شناختی خاموش
کین حدیث از زبان درازی بود

در کوی گر زند دست نبودی نخانه
حاجی به التفات نمودی بخانه

مرغان آن هوا ز زمین چون کنند سیب
تا در میان دام نبینند دانه

[illegible] زبانه

[illegible]

بوی ز وصل اگر بشانش می رسید
رغبت بهیچ زلف نمی کرد شانه

این کوشش [illegible] بنهد [illegible]
عاقل [illegible]

تا عشق آتشی زند در درون دل
از راه [illegible] بر افتد زبانه

محتاج پیک و نامه نباشد مرید را
کاینجا کفایتست سر تازیانه

خیزای رفیق خفته که صوت [illegible] جوان
آتش فکند در شتران [illegible]

ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق
گر میکند زخار مغیلان کرانه

با اوحدی یکی شو و مشو که دو جو
ما را اگر مجال نباشد به پیشگاه

هر گز در آن یگانه رسید جز یگانه
این فخر بس که بوسه دهیم آستانه

ز حسن تو شیدا شدم این عشق
خود را البته کرد تلقین عشق

ببین رفعت بنیاد و شان یقدم
سر رشته بکر دی بفزون عشق

با اوحدی را کس نیز در این عشق

ازین بیشه شیری نیامد برون
که او را انگشتی بزد وین عشق

[illegible]

زین پیش نکار دل هستیکان
نه بیا بیا بنه زین عشق

کی بخیالت بکشید و می
کی بر روی تو نشد یا مین عشق

برین آستان دعوت هیچکس
من آنها در اخاک خواهم شدن
تو ای عالم شهر اگر عاقلی

اجابت نشد جز با آیین عشق
که بوی تو می آرد از چین عشق
سکوت مجوی از مجانین عشق

اگر نیستی چون کمان کژ پی
بمعقول مکرو ما را حدیث
خرد را رها کن که خواب خرد

دل خود سپر کن بر تیر عشق
ز قرآن شو فقه و تفسیر عشق
پراکنده باشد بتعبیر عشق

من اوحدی در ازل خورده ایم
ز پستان قالوا بلی شیر عشق

هر عشق را رسم و بیرون باشد
عشق را پیش رو جنون باشد

رمز ز طریقت [illegible]

چند گویی که عشق بد بختیست
بس تو بنداشتی که چون باشد

[illegible] وجود حقیقت

هر که او زنده بعشق [illegible]
[illegible]

رفتم چشم آرزو مندان
از وقت در درون باشد

بنصیحت قرار کی گیرد
کی بشاخ غمش رسد دستی
اوحدی گر تو صد زبان داری

دل که از عشق بی سکون باشد
که نه در زیر سر ستون باشد
عاشق بی درم زبون باشد

بصحرای معنی گذر تا به بینی
جمال حقیقت کسی دین باشد
درین دانه مرغی تواند رسیدن

بهاری که هم خزانی ندارد
که در بازگفتن زبانی ندارد
که جز نیستی آشیانی ندارد

فی زانکه در دل نهان شد غم او
رها کن حدیثش که جایی ندارد

بچیزی توان یافت چیزی که اینجا
بهایی نیرزد و سر زبانی ندارد

[illegible]

بگفت اوحدی هرچه دانست با تو
گرش باز پرسی زبانی ندارد

[illegible]

خود را ز بد و نیک جدا کردم و رفتم
زنجیر خودی بر بنجا کردم و رفتم

آن نقش هیمی که گرفت از علت بود
او را بجز آن پیش بجا کردم و رفتم

کام همه کان محنت و ناکامی من بود
هر فرض که از من بعمر قضا شد
هر قرض که در گردن من بود زغیری

کم گفتم و آن کام روا کردم و رفتم
در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتم
از خون دل و دین ادا کردم و رفتم

بای دلم از هر سوی سلسله داشت
تن را بغم چشم فروشستم و شد پاک
دیدم که دل اوحدی اینجا بگرو بود

از پای دلم سلسله وا کردم و رفتم
دل را ز الم عشق دوا کردم و رفتم
او را بدل خویش رها کردم و رفتم

من بی تن بکار خود بودم
با خود و روزگار خود بودم

صورت چند نقش می بستم
در صورت نگار خود بودم

[illegible]

بدیار کسان شدم ناگاه
گرچه هم در دیار خود بودم

[illegible]

بر در من حصار می جستم
بیر من خود حصار خود بودم

طالب یار یار می گفتم
خود بتحقیق یار خود بودم

یک شبم یار در کنار کشید
اوحدی پیش من حجاب نشد

روز شد در کنار خود بودم
زانکه خود پرده دار خود بودم

روشن دلی کسی که تو بازایی از درش
رای که سر کوی تو دارد حقیقتست
هر خسته را که کعبه دل خاک کوی تست

تاریک دیده که بروی تو باز نیست
عشقی که مرد را بتو خواند مجاز نیست
کوسعی کن که حاجت راه حجاز نیست

تن در نماز و روی بمحراب چه سود
چون روی دل بقبله و دل در نماز نیست

عیبم کنند مردم زاهد بعشق لیک
ور زاهدان صومعه چندین نیاز نیست

[illegible]

انکس بریزد این همه اشک چو خون ز چشم
راز تو ز چشم خلق بپوشان که راز نیست

[illegible]

ای اوصدی ... پیش چشم ...
بنشین که روز وقت نیاز ... احتراز نیست

ای بخت یار ...
در خوان عشق حاجت دست دراز نیست

پیداست حال مردم رندان خراب کیست
میخواره کنج دارد و مردم برانکه نه
مومن ز دین زاهد و صوفی ز اعتقاد

خرم کسی که فاش کند سر نهان کیست
زاهد نداشت چیزی و ما رایگان کیست
ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

خلقی نشان دوست طلب میکنند باز
ای محتسب تو دانی شرع و اساس آن
ای انکه یاد من نزد و بر زبان تو

از دوست غافلند بحدی نشان که هست
قانون عشق را بگذار انچنان که هست
از بهر یاد دوست مرا این زبان که هست

تا مرد را وراء بهشت از آن جهان
ما را وراء روی تو از هر جهان که هست

گر التفات نیست ترا با تو دوستی
بشنو ز ... چشمان که هست

[illegible]

اشفته را گواه نباید بعاشقی
رنگ رخش ز دور به بین و بدان که هست

[illegible]

بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست
ای من غلام خاک کف پای آن که هست

گر نام او صدی بیک دست از دو جهان
او را بهر لقب که تو دانی بخوان که هست

نی چون که چون بهر دو فغانی همی کند
او را همی زنند بصد دست در جهان
هر سینه تر سینه عشاق بی نوا

هردم ز عشق ناله پنهانی همی کنم
و ز زیر لب دعای جهانی همی کنم
از نی شنو که راست بیانی همی کنم

راهی همی زند دل عشاق راز ان
گاه از گرفت و گیر بلایی همی کشد
هر ساعتی دمیش روان مید هند واو

بر چهره شان ز اشک نشانی همی کند
گر با گشاد و بست قرانی همی کند
دم در کشیده جذبه روانی همی کند

ان بی زبان پسته دهان [illegible] چون
مردم حکایت [illegible] زبانی همی کند

ونی سر زبان چو نی سر انگشت می گزد
ز ان نیست [illegible] زبانی همی کند

[illegible]

[illegible]

در جان نشست هر چه ز دل گفت دم بدم
صید دلی و غارت جانی همی کند

چون وعده می داد ز خبر [illegible]
وان [illegible] کار جوانی همی کند

بر کمان [illegible] دستم چه دارم
هر جهانی [illegible] هنوز در کارم

ذکر ریزهای من چو خبر بخانه امد
ز جهانیان بر امد خبرم بی بر پستی
سر بند پسندم اخر که چه فتنه کرد و دیدی

نتوان بخانه رفتن که ز خواجه شرمسارم
کس از این خبر ندارد که چه رند و خاکسارم
دل گرکان من بین که هنوز امیدوارم

کرم و همت راهی کلیسیای گبران
خبر عنایت او زکسی شبی شنیدم
بقیامت ار بر اید تن من ز خاک محشر

که بخانقاه رفتم شب و گر نداد بارم
بامید ان عنایت شب و روز می گذارم
دل من ز شرمساری [illegible]

بار وصی بگویند و از حکایت من
چو نماند رخت و باری که با وصی بیارم

خرابات [illegible] دل و دین [illegible] مرا
[illegible] ز خرابات و بدست [illegible] مرا

[illegible]

[illegible] کار مرا

بفغان اند مغان از من و از زاری من
شاید ار پیر مغان هم ندهد بار مرا

ساخت اندر دل من [illegible] جایی
ز خرابات بجای [illegible] مرا

[illegible] شب و [illegible] صومعه را جای کنم
راه دور است در این میکده بگذارم

مستم از عشق و خراب از می و هوش از دست
رندی کان [illegible] زنی من باشد
جای من دور کن از حلقه این مدعیان

دست گیری کن امروز که دارم
به زر ز هدی که شود موجب بند مرا
که پریشان [illegible] وخت [illegible] مرا

گر ازین کار زیانم برسد باکی نیست
میی کو ترا پی رهاند ز هستی

اوحدی سود ندارد مکن انکار مرا
حلالست از آن می خرابی و مستی

بت نفس تو در کعبه تن
خلیل خدایی گر این بت شکستی

عروس جهان ار وفایی نباشد
با خبر ... دل ور که بر هستی

ز بینی زخود غیر ازین صوت و صورت
چگویم زهی غافل از خود که هستی

توان روز کشمیر ...
... همراه می رفت و خوش می نشستی

درین باغ کی میوه زم رست بیکم
چو زیبا ... تا دو پستی

چو باد ار طلب می کنی سرفرازی
خدای توان چیز مخصوص باشد
بلندی که می جویی آن روز یابی

منه دل برین خاک و بگذر که رستی
خدا را اگر از هر چیزی برستی
که چون اوحدی رخ به هیچی نرستی

با محتسب بگوی که از قاضیان شهر
با صوفیان باده صافی رسیده اند
من عاشقم مرا بملامت خجل مکن

رو عذر ما بخواه گر او نیز مست نیست
در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست
گر عشق با اجل برسد ما ز دست نیست

در عشق او چو ذره هوا گیرم و شو بلند
کین دو پای پایه نشینان پست نیست

یکذره نیست بر دل مجروح اوحدی
کز ضرب تیر عشق بر و صد شکست نیست

توبه کرده ام ز توبه گردون فام
بر این جامه و بس ز آن جام

چون تو کیم راز کار و رد دیم
طبل در کوچه و علم بر بام

پیر ما را چگونه توبه دهد
زاهد خام اگر زند طعنی
نیست از یکدگر هنوز بدید

که جوانی نکرده ایم تمام
بگذاریم تا بجوشد خام
صالح و فاسق و حلال و حرام

گر ترا نیست آتشی در دل
سر دل گوییی ز جان اندیش کن

از دل اوحدی بخواه بوام
در دلش دار از نهان اندیشه کن

لاف کم زن ز عیب دانی خویش
از خدای عیب دان اندیشه کن

ور زمین از آسمان گوید سخن
ای زمین از آسمان اندیشه کن

[illegible] در زمان اندیشه کن

[illegible] از زبان [illegible]

یا ز دین آشکارا شرم دار
یا ز دانای نهان اندیشه کن

ای که می‌جویی شبهای چنین
[illegible] زجهان اندیشه کن

[illegible] در گمان [illegible]
[illegible] از گمان اندیشه کن

هر سو اندر خطر ها میروی
گر ندانی رفتن خود را یقین
ان زمان اندیشه بکار رست و گذر

سود دیدی از زیان اندیشه کن
بنگر و زین رفتگان اندیشه گیر
کار خود را این زمان اندیشه کن

زاهد از ما گذاشتیم بجنگ
نه بی مال میرویم و نه جاه
نه با قرار دوستان شادیم

ما و جام شراب و نغمه چنگ
نه غم نام میخوریم و نه ننگ
نه با کار دشمنان دلتنگ

[illegible] طامع و نه بنیم
[illegible] و نه زنگ

[illegible] زبان [illegible]
تیغ [illegible]

[illegible] روز

[illegible]

برده از ماکسان بکیسه شکر
خورده از ما خسان بکاسه شرنگ

[illegible] رای [illegible]
جان دهیم از برای [illegible]

[illegible] میزند [illegible]

نه بمال کسی خوریم آشوب
نه بآیین ما کسی را راه
بر سریر سخن نشسته بکام

نه بجوی کسی کنیم آهنگ
نه بر آئینه کس از ما زنگ
اوحدی فرد و اوحدی فرهنگ

قلم نیستی بمن در کش
سالها در کمین نشستم تا
رو بشارت زنان که گشت یکی

که گرفتارم و اسیر امروز
در کمانم کشد چو تیر امروز
با غلامان خود امیر امروز

بر دو بر من مدر که نتوان دوخت
نظر از یار بی نظیر امروز

[illegible] یار رفت [illegible] وار و دل
تن ازین غصه [illegible] امروز

[illegible]

[illegible]

اوحدی جز حدیث دوست مگوی
که جز او نیست در ضمیر امروز

شب هجر [illegible] و راه خانه نمود
چه وقت آمد [illegible] بهانه نمود

بچشم ذوق درین [illegible]
چو در جهان [illegible] زمانه نمود

گهی ز چشمه جنت مرا شرابی داد
چو مرغ خانه گرفتم درین دیار وطن
اگر چه این همه خانه نیست گور گشت دلم

گهی ز آتش دوزخ بمن زبانه
که این دیار بچشم چو آشیانه
چنانکه این همه خانه‌یم جاودانه نمود

دران میانه نشانی ز دوست پرسیدم
چو روز شد همه شکر مغان همی گفتم
گناه داشتم اما چو پیش دوست شدم

مرا مغانه پسری زان میانه نمود
که این فتوح مرا زان باده مغانه نمود
بکوی خویشتنم برد و آستانه نمود

[illegible] بستان ارم
[illegible] خویشتنم از کرانه نمود

رخش ز روی [illegible] بمعنی بصورتی دیدم
[illegible] صورت [illegible] زبانه نمود

[illegible]

[illegible]

چو پیش رفتم و گفتم که من یگانه شدم
بطنز گفت مرا اوحدی یگانه نمود

از آن [illegible] غزل شنید [illegible]
که [illegible] غزل [illegible] ترانه نمود

خانه تحقیق را [illegible]
[illegible] آفاق را [illegible] بستان توئی

از ره صورت ترا آدم خاکیست نام
مهد سلیمان کشد باد بتاثیر مهر
داروی دردی که هست از دگری مجو

چون که بمعنی رسی صورت جان توئی
مهد سلیمان بهل مهر سلیمان توئی
درد دل خویش را داروی درمان توئی

انکه سخن زاد ازو شد سخن آباد ازو
دوش طلب کار دوست گشتم و گفت اوحدی

روی سخن در تو کرد زانکه سخن دان توئی
انچه طلب می کنی در مردگان توئی

جام وجود خرابانی تر باده چو جوشیده
چون در خرابانی آن باده نجوشیده

رندان سرافراز مستی کرکرده
خوبان ... پیش رخسار نپوشیده

رندان وی از چستی بر چرخ سبق برده
خوبان وی از مستی در عربده کوشیده

می باده ... نپوشیده

زان باده چو ترکردی از صومعه برکردی
وانگاه ... زاهد بجوشیده

هر دل که توانسته این کار طلب کرده
تا اوحدی افتاده اندر پی این باده

چون حال بدانسته دیگر نخروشیده
بستان سعادت را بگرفته و دوشیده

تا شود سجاده و تسبیح رد
هر کرا خون خواستی کردن حلال
چون سزای سوختن دیدی مرا

جرعه در کاس جام انداختی
قرعه او بر حرام انداختی
در چنین سودای خام انداختی

نی ولا از ما چون نزدیکی مرد وصل
در کف ... پیغام انداختی

یک سخن ناگفته با ما چون سخن
در زبان خاص و عام انداختی

دیگرا از باردادی چون کلیم
اوحدی را در کلام انداختی

ارکان سلامت را بر باد دهم وزین
ارباب ملامت را خود در کار اندازم

با چنبر زلف ... را در ولوله اندازم

گر دام نهد غولی در راه گذر گولی
ان باده صافی را در شیشه جان ریزم
با زلف مسلسل را در بند کند لیلی

آوازه دزد آمد در قافله اندازم
وین حنیه جانی را در زلزله اندازم
یا من دل مجنون را در سلسله اندازم

گر چرخ بجوزا بند و کمر محرم
بر دوست بنزد کمی زنار نهم چندان
برورده عشقم من بسیار همی باید

ثور و حمل او را در سنبله اندازم
گر باغ و بدست او را در سروله اندازم
تا دو پستی ما در در قابله اندازم

از بیضه این مرغان یک بچه شد حاصل
تا زه زاین مرغش در حوصله اندازم

او پستی قابل تا وقت سخن گفتن
اندر سر او چه می در مسئله اندازم

جون اوحدی از پستی سر بر نکنی کر من
در جام تو زین افیون یک جرعه اندازم

از ... من پستی و دیوان قوی دل
جون رخنه این افیون پیمانه اندازم

جو شد دل زان او ...
جو ... از خوان او ...

بسر می کردم از عشقش جو دانم
تن عاشق بمیرد در جدایی
بدردش کرد دلم زین پیش می مرد

که سر گردان او هرگز بمیرد
ولیکن جان او هرگز نمیرد
بس از درمان او هرگز بمیرد

تا ندانی ز چیم و جان مردن
عاشقی چیست زنده بودن فاش
از برون جهان نشاید مرد

پیش آن رخ کجا توان مردن
وانکه از عشق او بجهان مردن
در جهان باید از جهان مردن

اهل یاری نیست تا در غم او
سهل کاری نیست مردن زنان مردن

هیچ دانی حیات باقی چیست
پیش آن خال او بستان مردن

بوسه زان دهن بخواهم خواست
که نشاید برایگان مردن

اوحدی دل به دلبری بسپار
تا ... بپیچد و بمیران مردن

بت در آبگینه
باده ... رنگ ... دریاب

باده نیز اندر اصل خود آبیست
ز آب بی رنگ شد عنب موجود
زین میان زان نکرد آب گذار

کافتابش فروغ بخشد و تاب
وز عنب شیره وز شیره شراب
هیچکس را نکرد مست خراب

سرمست از باده نیستی دیدند
چشم از و رنگ بود و بینی بود
اگرت چشم دوربین باشد

جمله بین کس نشد ز روی صواب
عاقلش شکر دید و غافل خواب
برگرفتم از آن جمال نقاب

اوحدی مرد عزیز ادریسی
نیست بکار جز [illegible] شرابر

[illegible] و مرتبه ساوات الهی
[illegible]

[illegible]

[illegible]

رخت و خرد خود را همه بگذاشتم اینجا
چون یار بپیچم بسم این چهره گاهی

ازین طلب مهر تو ای شاه جو دیبا
[illegible] تو چون دل [illegible] اینجا خلق زیانی

اینجا نتوان کرد مقام [illegible]
روزی [illegible] در همه جهان [illegible] این تن خاکی

جز در پس عشق مزن دست ارادت
اینجا منشین بر که جز اینجا نتوان یافت
برخیز و با تن باغ بهشتی گذری کن

تا یوسف مصری شوی ای یوسف جاهی
عمر ابد و مملکت نامتناهی
با پیش نهم هر چه دولت خواهد خواهی

در نامه ترکیب که داری نظری کن
بنی که از این هر دو جهان برزخ او
یکرنگ شو ای اوحدی یک دل و یکتا

تا سر دو گیتی بشناسی بنگاهی
گر باز شود چشم تو در عین نگاهی
در کش قلم و خط بسپیدی و سیاهی

زین پیش ندانم چه گفت ای یار که دزد آمد
در خانه چو دارین منزل برد ار که دزد آمد

[illegible] چشم [illegible]
دزد است [illegible] ره که دزد آمد

[illegible]

[illegible]

این دزد عسس جامه در گرمی هنگامه
می دزدد و می گویدش وار که دزد آمد

این طرفه که دزد آمد در [illegible]
مردی بود ار [illegible] بیدار که دزد آمد

دزدان جهان [illegible] نهان رفته
[illegible] نشناسد اعیان [illegible] که دزد آمد

ای اوحدی ار با تو تقدیست بخلوت بر
ما با [illegible] عشق ترا از ازل

بس بر در خلوت زن مسمار که دزد
در همه عالم که دید عشق چنین بی خلل

هیچ چشم گر بدل بر تو گزینم بدل
هیچ کسی خود بدل بر تو گزیند بدل

شمع لبت را بدید مهر گرفت از عقیق
موم دهانت بیافت مهر برید از عسل

راه رو و عقل راست زلف تو دارالامان
کارکن روح را لعل تو بیت العمل

بوده بجور تو ما در غم دین [illegible]
ای شبستان تو مو [illegible]

کشته بقهر تو ما در همه کیشی [illegible]
وصل تو و جان ما یوسف [illegible]

زلف تو تن را نوشت صورت نون بر ورق
قد تو دل را نهاد لوح الف در بغل

[illegible]

چشم مرا از لبت نیست [illegible]
وقت [illegible]

لعل لبت را شکر [illegible]
[illegible] عقد و حل

اوحدی از دیر باز رفت بیتی این غزل
تا نشود نا امید زو بنویس این غزل

مرا با جمع رندانی که در دیرند ضم کردی
چو دیر از غیر خالی شد در خلوتم کردی

بشوخی عقل فرزانه چو ره بردند ازان خانه
بجام و رطل و پیمانه سرش زیر قدم کردی

ز بهر فضل و پیشی من چو کردم با تو خویشی من
دو پیمانه چو پیشم دادی مرا از خویش گم کردی

مرا با طاق ابرو چو دیدی مهر پیوسته
تنم را از بر او طاق و دل را جفت غم کردی

تو بودی مطرب و ساقی تو بودی شاهد باقی
[illegible]

که در دیر مغان خواندی و گاهی محتشم کردی
[illegible]

بدستم جام جم دادی بر از عمری که دم دادی
چه پیمانها کنیم اکنون که می در جام جم کردی

[illegible]

چو دیدی اوحدی را از تو بعلم عاشقی وا
[illegible] چون چشم او کمان برداشت

میان عالمی او را بعشق خود علم کردی
[illegible] ان برداشت

خبر او را زبان من در بست
غیرتش بندم از زبان برداشت

بنشستم بذکر او تا صبح
صبح چون ظلمت از جهان برداشت

مطربان نغمه چنگ بر زد
ساقی آن ساغر گران برداشت

جون بدیدان تن روان رفت
از شم رسم ان کمر بر زد
جان و جانان هردو دوست شدند

نشست و قلم روان برداشت
وز دلم نسخه روان برداشت
تن آشفته دل زجان برداشت

بالا رفت ازبخش برذر و بر زد
همه کاری که می توان برداشت

وصدی را چو زور و زر کم بود
دست زاری باسمان برداشت

زود و در حلقه آن زلف بشست آوردند

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند
زخرابات سوی صومعه مست آوردند

اوحدی را [illegible] بزم [illegible]

هیچ هشیار نه دارد طمع حور و بهشت
این نشانها [illegible] بهشت آوردند

ساقیا نقش نفی عشق چو کردم ثبت
بی دلم از نقش هست آوردند

زلف و خال و خط خوبان همه بخت ولی
این شکرخان که بخند در افاق ارچین
قلب پالوس و ریا را شکسته درست

از کجا این همه تشویش بدست آوردند
از چنین سینه تنگ ار چه نشست آوردند
مگر این قوم که در زلف شکست آوردند

من مستم و زمستی دریار میگریزم
برخار می نشینم گل را ز دور بینم
هرچند باده او مردافکنست و قاتل

زنار بسته محکم زین نار می گریزم
تا دشمنم نگوید کز خار می گریزم
من جای خویش دیدم هشیار می گریزم

جون های باشم دردام و بد بیم
با آنکه از زلف او بسیار می گریزم

با یار بودم و [illegible] وقتی نگار بودن
اکنون که یار بگذشت از خار می گریزم

حافظ [illegible] از [illegible]

بار و حزی که با من دیدی بسان عیسی
زان جز بیوفت دم زان بار می گریزم

[illegible]

جون یار را وصدی بودی و [illegible] بودی
[illegible] زاغیار می گریزم

از زمان آشفته دل نامم کند
باد دل آشفته در دام کند

جون شود راز دل من آشکار
گر ز بزم عیش بنشاندم مرا
تا نه بیند دیده من روی غیر

بعد از آن پوشیده پیغامم کند
با سپاهان خویش بر بامم کند
باده توحید در کامم کند

از برای وصف روی خویشتن
گاه بهتر دارد از خاصانم
گر بخواهد تا بگردد رای من

شهرهٔ آفاق و ایامم کند
گاه بهتر گردان تر از عامم کند
روی در لوح الف لامم کند

تا که بنشیند زمانی آتشم
همنشین بادهٔ خامم کند

جون شود گرم عشق من عشق دگر
تا بزر لعل در کامم کند

وانگه از روی خطا بر می زند

از رکابیست عاشقان سخنی نیست

از برای آنکه بغیر پدر مرا
پیش خلق اعزه از و اکرامم کند

جون بخواهد سخن مهر و وفا
از نا شنیدن بهر شنامم کند

جشم زاهد حیرتی آید بدی
بیش برا و از زو انعامم کند

جون نماید قوتم در پای و کام
تا نباشم بی حدیث آن غزال

دست گیرد زور و در کامم کند
در غزلها اوحدی نامم کند

طوق داران جشم آن ماه‌سند
بنفس جون نسیم جان بخشند
ورقی باز کردم از خطش

هرکجا بسته طاق ابرویست
هرکرا از نسیم او بوییست
زیر هر توی ان سخن تو بیست

من از و دور و او به من نزدیک
پرده اندر میان من و اوییست

سوی او راه بسته اند اما
نام او از لب پدر و سوییست

گوش با قول سخن بر دارد و ده

سخن او ز جان سخن آن جیست

اوحدی با کسی بگوی دگر
نام آن بت که نازکش خوییست

جیزه و کار زر فتنت راست لب زده
همرهان خویش را آواز زده

مرغ گل را در زمین بوسیده دار
مرغ دل را بر فلک آواز زده

گر گمان داری ز معنی دان برس
جون شوی واقف ز راز آن طرف
ور نخواهی طنز کردن یاد ما

ور گمان داری به تیر انداز زده
مژده در گوش اهل راز زده
هم بیاد آن بت طناز زده

عشق را آغاز و انجامی نبود
من از آن که شوم گو نه از آن تو بود

ساقیا این جام را از آغاز ده
با چه گوییم که نه در لوح و پیمان تو بود

سخن ار که تو داری نتوانم گفتن
در بگویم سخنی هم ز زبان تو بود

گر ز نامه عجب نی و گر اندازی کلک
ز رو خود عجبی نی که عجب آن تو بود

[illegible]

[illegible]

تن و دل گر بفدای تو کند چندان نیست
خاصه آن کش دل و تن زنده بجان تو بود

نگذاری که ببویی لب آن بهی [illegible]
رخ خوش آن [illegible] بر دوست و غنایی تو بود

چون نشانی بمن انداز تن من در خاک
دل [illegible] بجان محو نشان تو بود

جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت
چون بهوس پدرتن من کوشش روانی که مراست
هر چه دارند بیازارد و کون از نیکی

اگر آن تیر که آید ز کمان تو بود
برو و خبر و حکم روان تو بود
همه چون نیک به بینی ز دگان تو بود

میکنم ذکر تو پیوسته بقلب و بلسان
بر سر خوان سلاطین نکشم دست نیاز
نیست غم [illegible] دل او وحدی اگر کرده وفا

خنک آن قلب که مذکور لب جان تو بود
تا مرا پرورش آن خورده خوان تو بود
جو دلش حافظ اسرار نهان تو بود

از غم [illegible] بازی و زار دهان کنی
تا [illegible] نام [illegible] بدم قصد جان کنی

[illegible] منور [illegible] ز رخت [illegible] نظر بجان [illegible]
زینسان [illegible] ی زبان کنی

[illegible]

[illegible]

وقتی که نیم جرعه شادی بمن دهی
صد محنتش بعشوه گری در میان کنی

از دوست [illegible] سینه تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible] کنی

هجر تو [illegible]
بر روی من ز عشق نشان می کنی و باز
[illegible] طلب کنی ندهی ساعتی امان

از هجر خویش هر روز وصلم جوان کنی
[illegible] سرم براه [illegible] نشان کنی
[illegible] همه عمر اندران کنی

دل ز شکایتی ز تو می کردی من
گشتی مرا بجور چو گفتم که عاشقم
خواری کنی و رخ بنمایی بمن ولی

بنداشت هرچه من بتو گویم تو آن کنی
این روزها نبود که بارم گران کنی
روزی چنین نمایی و سالی چنان کنی

بگذشت کار از فراق تو من فریاد خوان
مای پیش تو با من فریاد خوان کنی

صد بار اگر منع تو کوشش کنم و دیت بیمان شکنی
زیرا که چون دو روز برآید بیمان شکنی

در جان اوحدی نکند کار بوسه
گر هر دمی دو من شکرش در دهان کنی

صبری کنیم تا ستم او چه می کند
با این دل شکسته غم او چه می کند

مرگی علاج درد دلی کرد و ما
در دیده تا الم او چه می کند

در دست ما چو نیست عنان ارادتی
ان بخت من بدست من انداز دامنش
یک روز پیش دیدهٔ من نام او دیر

بگذاشتیم تا کرم او چه می کند
وین سر ببین که در قدم او چه می کند
وز گریه بین که اشک و غم او چه می کند

خورشید را چو نیست در این آستان بار
این دوستان بگر که بگفتند اوحدی

کوی نسیم در حرم او چه می کند
با هجر بیش و وصل کم او چه می کند

دلبر من ز رخ نشکند گل بر زده بود
خلق را آتش بوز زند و بیدل در زده بود

دیده چون تر می کرد
دور از رخ او دیده ز رخ گل تر زده بود
عنبر ز خال او که برابر زده بود

سرو را پای فرو شد بزمین همچون میخ
پیش بالاش ز بس دست که بر سر زده بود

ناوک غمزه او چشم بسان انداخت زده بود
بر دل اوحدی سر و فکان که برابر زده بود

چون کبوتر طپیدم که او غمزه او
بکمان مهره ابرو چو کبوتر زده بود

هر شکاری که بینداخت بنوعی بر داشت
ما خود آن زخم که بر سینه مجروح آمد
نشکفت از سر مجنون که فرو رفت بخاک

مگر این صید سر اسپر زده بود
مسلمان ننمودیم که کافر زده بود
پیش از این بر در لیلی که همین در زده بود

طوطی عقل مرا بال بیکبار بریخت
گر بهم بر زده بینی سخنم عیب مکن

بس که اندر هوس شکر او برزده بود
کاوحدی را غم دوشینه بهم برزده بود

ما بهم چاره گذاری بیش تو روا باشد
عشق تو در اشکال کاری بنوا باشد

شمشاد و سهی از دو چون بید ز بالایت
بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد

ور زشت بود تا وان رها [illegible]

[illegible] ز طلعت تو کاری

زینسان که گریبانم بگرفت غم عشقت
این خرقه که می بینی یک روز قبا باشد

من بیکسم ار طاعت کردنده [illegible]
[illegible] زین جور نه روا باشد

خلقی ز پی بت تو با جان بتو نجان جویان
زین جور و عاقل کویان تا بخت کرا باشد

اب غم عشق تو بگذشته ز سر ما را
علت بکند سعی در چارهٔ کار من
غم را بها نبود در شهر کسان هرگز

وانکه تو ز بی رسمی بگذاشته تا باشد
بیچاره کسی کو را کاری بتمنا باشد
آن روز که من جویم شهرش بها باشد

گفتی که روا گردد از من همه حاجتها
مرا ز بخت اگر کاری براید

مر اوحدی از عشقت اخر چه روا باشد
بوصل روی دلداری براید

دلیکن دور گردون خود نخواهد
که کام یاری از یاری براید

اگر خوبان گیتی را بگیرم جمع
بنام من ستمکاری براید

مرغ غمین گر دل ز بی همتا [illegible]

[illegible] ز گرد سر بخش بجز [illegible]

وگر من در طلب اندوه کردم
ز هر سویش طلب کاری براید

دل من گر بکارد دانه غم
از آن یک دانه انباری براید

زوال تنگی اگر در زمی
از آن تنگی بجز [illegible] داری برایم

گلی را گر برون آرم ز خاری
ز زلف یار اگر موئی بجویم
ز بد بخت اگر شاخی نشانم

ز هر برگش سپر خاری براید
بهر مویش خریداری براید
بنام اوحدی داری براید

اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی
مرا بزهد و نماز و ورع چه میخوانی
جو خاک بر درش افتاده ام بدان امید

هنوز زرد و جهان شرمسار او باشم
بهل که عاشق مسکین زار او باشم
که او گذر کند و در گذار او باشم

کمان مبر که کنم ز عشق بهشت رها
بنظر انکه هم اندر جوار او باشم

زخون دیده و کنار هم بر است سر و روی
امید انکه دمی در کنار او باشم

[illegible]

دیار خویش رها کرده ام بدان سودا
که جون اجل برسد در دیار او باشم

[illegible]

سخن بپایه کشم روز و مرست باری
[illegible]

کجا باد و حسرتی امید در تو از [illegible]
بی تکیه کی امیدوار او باشم

جون من بسر تو دارم سامانم ازکه باشد
گفتی بروز پیشم خود میروم ولیکن
جه در دروازه جو کشم زار و ضعیف کردی

دردم تو می فرستی درمانم ازکه باشد
زین غصه گر بمیرم تا دانم ازکه باشد
گر تا غم کشد [illegible] ازکه باشد

جون بوسه بزاری هرگز نمیدهی تو
جوری که می پسندی بر اوحدی نهانی

گر بعد ازین بروزت بیستانم ازکه باشد
گر در میان مردم بر خوانم ازکه باشد

خال ان با دیدم که برای بستانت بگذرد
یا سنگ برجین زلف و بستانت بگذرد

بعد ازین جون کرشمه بازار و نوش شیرین
شیرین شود از زبین کات بگذرد

[illegible]

ابروانت جون کمان داری و خلقی منتظر
تا کرا دوزی به تیری کر کمانت بگذرد

[illegible]

نام من برسر همه کوه نداری زبان نه ولی
ور زبان شیرین شود [illegible] بگذرد

تیر بی چشم [illegible] نشان کردی دل او گهی
کو در ان تشویش کاری از نشانت بگذرد

در ضمیر نازک اندیشت بباریکی سخن
نیست در عشق اوحدی را جز بزاری [illegible]

یکگری شو و تا بر زبانت بگذرد
وین نه پیکانیست گر بر جانت بگذرد

گر پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان
ور قامت به باغ در آید شرم او
پرواز مرغ جان تو جز به کوی تو

ماهش چو مشتری بخریدن در او فتد
حالی بقد چو سرو خمیدن در او فتد
روز زنخی اتفاق بریدن در او فتد

جان کم زند [illegible] دولت ما
[illegible] که وقت دیدن در او فتد

[illegible] من رحمت آوری
[illegible] نشستن در او فتد

[illegible]

خلوت نشین خیال تو گر در دل آورد
چون اوحدی بکوچه دویدن در او فتد

[illegible]

دلم از [illegible]
[illegible] دیده و جو [illegible]

انجمن بی دل [illegible]
[illegible] جفا و [illegible] بر ما [illegible]

بوسه گر بر بودم ز لبت تیره مشو
نیست تشویشم از آنکس که کند خون تو
در غمت زانکه شکایت کند اندیشه مدار

چون کسی تنگ شکر یابد و یغما نکند
همه تشویشم از آنست که خود وا نکند
زان بیندیش که غم بیند و پیدا نکند

دوش گفتم که بپوشم غم عشقت گفت
روزه داران ز هلال عید ابروی شماست

اوحدی گر نبهد ار که رسوا نکند
شب نشینان را چراغ از پرتو روی شماست

ماه زنگی [illegible] روی رخ [illegible]
بنده آن چشم ترک و زلف هندوی شماست

[illegible] چینی از غیرت [illegible]
زان [illegible] عنبر گرد دام و گیسوی شماست

[illegible]

این که می آید دم صبحست یا باد ختن
یا نسیم روضه فردوس یا بوی شماست

[illegible]

در بهشت ار [illegible] باشد [illegible]
در جهان ار [illegible] باشد سر کوی شماست

[illegible] از [illegible]
[illegible] خاطر سوی شماست

حال محتشای ما محتاج پرسیدن نبود
تا ز دستان سر زلف چو چوگان زخم خورد
بر دو رویم [illegible] این اشک چون [illegible]

محنت ما از که خواهد بود از خوی شماست
این دل آشفته سرگردان تر از گوی شماست
از دو روی گرد [illegible] چون روی شماست

اوحدی را دل ز پیکان انداز دوری خسته شد
بی ولا از چاره از روی دلارامی نباشد

باز پرسیدش که آن مسکین دعاگوی شماست
هر که عاشق کرد او را در دل آرامی نباشد

پخته‌ای باید که از سوختن در عشق خوبان
سوختن آتش که سوختن کار هر خامی نباشد

از سر کوی تو راه بازگشتن نیست ما را
در عجب وا مانده سرگشته ما و دامی نباشد

وا گوی [illegible] و سر باز آید

هر که شغل [illegible] از آن نباشد

هر که من دارم به نام تست و هم پیش تو روزی
صرف خواهم کرد تا بر گردنم وامی نباشد

زندگانی خوش [illegible] کرد و جور از لعل تو ما را
[illegible]

پایهٔ منظوری که چرخی در نظر گر نیاری
پایهٔ معشوقی که کسی را از لبت کامی نباشد

عذر خاموشی چه داری هم بباید گفت چیزی
گرچه بر ما حکم داری جور کمتر کن که هرگز
اوحدی را بنده کردی نام ازین ننگی ندارد

گر نمی‌گویی دعایی کم ز دشنامی نباشد
شاه را بر بندگان کمتر ز انعامی نباشد
بنده را اگر راست می‌پرسی خوش‌نامی نباشد

هر کبوتر که زد ام سر زلفت بجهد
وقت جان دادن اگر بر رخت افتد نظری
در سگ کوی تو در گور من آواز دهد

به سر دانهٔ خال تو چو پیک باز آید
چشم من تا بابک گور نظر باز آید
استخوانم ز نشاط تو به آواز آید

مفلسی را که چنان گل تو در افتد بر بام
گر همه عمر بود اندر طرب و ناز آید

همه با واقعهٔ عشق تو بر دوخت چون
بعجب [illegible] سخن واقعه بر دوار آید

[illegible] چشم بیدار [illegible]

هر که [illegible]

خود گرفتم ز غم خویش بسوزی تو مرا
چون من امروز که داری که سخن‌پرداز آید

قصه [illegible] بی یار باز شیراز آید
کاروان شکر از مصر به شیراز آید

اگر صیادی شود باد و [illegible]
[illegible] از گرفت [illegible]

نیست عیبی اندرین گوهر و لیکن [illegible] نیستی
طالب مقصود را از در نشاید بازگشتن
دوستان گویند گرد درش بغایت میگردی

میکنم تا مجلس خسرو من خریدارش نباشد
استاد از بوسه باید داد اگر یارش نباشد
چون کند بیچاره رنجوری که تیمارش نباشد

عشق و مستوری ز هم دورند و راه عشق باز
در خرابات است هم رندی و پستی دیگشا
فکر تو هر لحظه میگوید که جان در باز از افغان

انکسی آسمان رو و کین شیشه در بارش نباشد
این چنین صوفی عجب دارم که زنارش نباشد
کار جان سهلست می‌ترسم سزاوارش نباشد

اوحدی امیدوارست و دارد چشم یاری
گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را گر بکشند اندر رها نیز کنند

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
عاشقان از بر خویش مران تا بر تو

بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
گر نه بتا عیبت که ببخشند و بها نیز کنند
زر و سیم بیا زند و دعا نیز کنند

هر زبان گر برود یاد منت باکی نیست
تو خطایی بچه از تو خطا نیست عجب
اوحدی گر کند یار ز ما یاد مرنج

پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
کانچه بر راه صواب خطا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

در پای خود کشی بستم سرد می مرا
بیچاره عاشقی که بدست شما بود

یا زلف را مهل که کند قصد خون من
یکدم دلم ز درد تو خالی نمی‌شود
گویی بصبر چاره کن این روز عشق را

یا بوسه بده که مرا خون بها بود
من دل ندیده ام که چنین مبتلا بود
آخر بروز عشق صبوری کجا بود

لفی شنیده ام سخن وحدی عجب
گر زانکه خون من بخوری از تو طرفه نیست

گر چشم آن نداشت که کوشت بما بود
کان کو غم شما خورد این شما بود

کاکلان هم ز پیشانی
کرد ما را بدین پریشانی

حاصل ما ز زلف و عارض اوست
اشک چون غنچه و تن چون خانی

[illegible]

[illegible]

شب اول چو روز دانستم
که کشد کار ما بویرانی

ای بر جمال رخ آفتاب دوم
وی پدیدار ز یوسف ثانی

عیب ایشم و ... راحتی
دل بر ادیم و هم پشیمانی

گر نیائیم یاد ما نکنی
دل بدست تو بود بشکستی
حالم از قاصدان نمی شنوی

ور بپائیم رخ بگردانی
تن بحکم تو گشت و می دانی
نامم از نامه بر نمی خوانی

در کمند تو ایم و می بینی
بر من نمی نشینی نفسی بدلنوازی

پستمند تو ایم و می دانی
بنشین دمی که خون شد دل من ز چاره سازی

هم ز ابر بستان تو نهاده ایم تا تو
تو رخ که برفروزی و پرده می بگدازی

بنمای کلاه کج ... ابروان ایم
چه لطیف می نمائی ... می ... ای

[illegible]

[illegible]

غرض تو کشتن ماست و گرنه از چه معنی
رخ خوب می نگاری سر زلف می طرازی

چو روز نو بوسه تو نفسی سخن نمائی
که حدیث شکر پستان تو بود جان بازی

عالمی بیک سلمان بخوری بدان نیازی
که شود بکشتن ما دل کافر تو غازی

دل من بسوخت زلف تو گمان نبرده بودم
من از این بلا و محنت نشکفت اگر بنالم
که شنید عیب چندین اگرش نگاه کردم

که حدیث ما و زلف تو کشد بدین درازی
تو بدان جمال و خوبی چه کنی اگر تنازی
که از و نمی شکیبم من بیدل اینبازی

بجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
ای عید نمودی بمن ای صورت ابروی او

گر تو شمع جمع و انکه دل اوحدی گدای
امروز قربان می شوم گر می نمایی روی او

عید من آن رخ خندان تا در غم باشم خوش
چندانکه دارم دوست من با ... او

بر عیدگاه ار بگذرد چوگان من ...
... او

صد بار بر زانو نهم سر بی رخش هر ساعتی
نادیده خود را در جهان یکبار هم زانوی او

[illegible]

[illegible]

از سایه ... که ... او
... سوی او

در وصل او ... تا زان من ... او
جون ... من ... انجا نمانده ای او

فردا که از خاک لحد سر بر کنند این مردمان
زان دوست دل برداشتن صورت نبندد ... او
جون بر توان گشت از رخش وانگاه خود را ساختن

ما را ز خاک انگیختن نشوانده الا بوی او
اکنون که ما را صرف شد عمری بکف کوی او
بالین ز سنگ آستان بستر ز خاک کوی او

خلقی متحیرند در روی
ماهی که بحسن او صنم نیست
گرد و رشوه ز دیده غم نیست

تا خود هوس کدام دارد
رخسار شاه از آفتاب کم نیست
کاندر دل و جان مقام دارد

من کشته عشق آن جمالم
آشفته آن دو زلف و خالم

از ... بی ... و ... زنجیر
... و ... دارد

آنکس که دلم همی رباید
گر نیز دلم بسوخت شاید

[illegible]

[illegible]

هر کس هوسی ... و ... دارد
... تمام دارد

ای دل چه کنی خیال خوبان
... و احتشام دارد

معشوق چو آفتاب دارم
زیرا که دلی کباب دارم
قومی که معتبران ببینند

با او هوس شراب دارم
وان لب نمک تمام دارد
با دردکشان نمی نشینند

من بنده کسی نمی نیوشم
در کیسهٔ آن کپیست هوشم
ای خواجه حکایت مجازی

چون بر لب مطربست گوشم
کو کاسهٔ می مدام
هرگز نبود بدین درازی

در بازی کرپسهٔ عشق بازی
واعظ است کاین علام دارد

[illegible] حال تو
امروز نه زلال بر تو

این عشق که در [illegible] ام دارد

[illegible]

بی ما نبود حلال بر تو
آن باده که دین حرام دارد

از خاک برد دماغ [illegible]
بوی تو که در مشام دارد

از آن چهره [illegible] بی ما غم [illegible]
[illegible]

خون شد دلم از غم تو جان نیز
سرخی رخم مبین که آن نیز
شعر خوش اوحدی روانست

برچهره دو دیده شد روان نیز
از دیده و دل بو ام دارد
گر گوش کنی بجای آنست

از گفتهٔ او ترا گذر نیست
افزا غم جان نیم سر نیست

ور شیوهٔ عشق خوبتر نیست
کو مذهب این امام دارد

آن بت و فا نکرد که در دل وفای اوست
وآن یار هم نشید که در [illegible] جای اوست

ما کار [illegible] عاشقی [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ما سازی ندیده ایم و نوایی از وکر
ساز غمش که خانهٔ ما پر نوای اوست

ما را بدان [illegible]
[illegible]

در دیده [illegible]
[illegible]

دل رفت راستع چه ترتپانی اوست
بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من
یارب مسار منزل اوجر کنار من

درویش بدین کن تو که این جغ دو دولی اوست
زیرا که روشنایی من در فنای اوست
کان منزلت نه لایق بند بقای اوست

هر کس هوای خوبی و رای کسی هست
تا اوحدی محل سگ کوی دوست هست

ما را نبود رای اگر هست رای دوست
در هر محلتی که روی ماجرای دوست

ای بر شفق خط تو ز انشام من خالی
بر کرده ماه پیکر از رنگ شب هلالی

[illegible]

ما کمتریم از آن سگ کو بر در تو باشد
زان بر در تو ما را کمتر بود مجالی

[illegible]

روزی به روزی کان روی [illegible]
ای روز [illegible] از تو [illegible] خیالی

از آفتاب رویت من همچو سایه دوم
مشتاق آن دهانم از صبری که باید
از اوحدی [illegible]

وانگاه با رخ تو هر ذره اتصالی
کان کام بر نیاید بی رنج و احتمالی
تا از غمت ننالد [illegible]

عاقل با آفتاب نکردی دگر نگاه
تو خوش نشسته فارغ و اصحاب سوق را
روی ترا تکلف زلفی نگار نیست

گرد رخ تو نیک بکردی تاملی
هر دم بخیزد از سر کوی تو غلغلی
از بس که رفت تنها بطراز زیش کاکلی

[illegible]

بر سر مکش که خوبترین دستگاه تو
حسنت و کار او نبود بی تزلزلی

[illegible]

ای گل برای وصف تو در باغ روزگار
[illegible] اوحدی نتوان یافت بلبلی

من بر چه خواری این غربت از آن اوداز
آمدم تا بدر خانه سلامت کویم
گرچه در شهر ترا همنفسان [illegible]

بتمنای تو افتاده ام ای شمع طراز
بملامت ز سر کوچه کجا گردم باز
نفسی نیز با حوال غریبان پرداز

نازنینا رخ خوبت بدعا خواسته‌ام
سر پیچان که برخسار تو داریم آید
در نماز همه گر زانکه حضوری شرط است

می نمائی آن رخ آراسته و می‌گریزی
رخ مپوشان که بدیدار تو داریم نیاز
بی حضور تو نشاید که گذارند نماز

راز شبهات بکس چون نتوان گفت کلمه
روز زحمت شد که گوییم نکته‌ها با راز

... تو دل را ابرها بر سر انگیخت
... از من رفتی ...

بندگان گرچه درین شهر فراوان داری
اوحدی را بخداوندی خود هم بنواز

معشوقه‌ای چو حسن نباشد
ور بود و بعید ما نباشد

از لب گوئی خوبرویان
بی فتنه و بلا نباشد

هر چند که یار ما خطا نیست
ای با همه طلعت تو نیکو
دعوی چکنی بروی پوشی

ما را نظر خطا نباشد
با طالع ما جفا نباشد
پوشیدن مه روا نباشد

عشق تو متاع آسمانیست
من عاشقم و لبت ببوسم
کشتی که ترا داد صبوریست

کس را گذر از قضا نباشد
عاشق همه پارسا نباشد
این درد بود دوا نباشد

آن غم که تو ز لختی در دل
جای دگر بده که جا نباشد

زیر قدمت ببوسم ای یار
بالای تو بی بلا نباشد

زر میخواهی ز من ترا خود
یک بوسه بی بها نباشد

زرا مطلب که اوحدی را
دوست بکجا ندارد

دست غم عشق دقیق داد و دیر دانم
گفتی که بوسه خود دیدم که من در چشم

بر رخ من در میخانه به بندید امشب
من که سجاده و بی دادم و تسبیح و عقل
چوب خشک از طرب باده جوان گردد و

که کسی نیست که هر روز زبر دو دیده
مطربم کی بهلد خرقه که من در رو سیم
باده دارم چه ضرورت که بحسرت جویم

ای که بی زهره ندادی نخ دهان تو بوس
در و دیوار ز جور تو به فریاد آمد
موی بر موی تنم با تو سخن می گوید

بنده فرمانم اگر زهر دهی ور تو هم
حسن عهد تو بنگذاشت که من گرد نشم
تا نگویی که ز راه دعا خاموشم

بلبلان شکر گرین خودم از دور ببین
که به تحسین تن و اندام تو در اغوشم

لعل تو بنیاد پیری بشنیدم
سخن [illegible]

[illegible]

دوش مرد و رخ خود دم گفتی و دل دادم و دین
امشبم بنده خود خوان که از آن گوشم

[illegible]

اوحدی مرهم [illegible]
بعد ازین [illegible]

عاشق کسی بود که به عشق بر می کند
اول قدم ز دوری و فا جان فدی کند

دلبر که دستگیری عاشق کند لطف
زمری که دشمنی و جدا از بر رنج تو
بستم دکان شغل را در بروی خلق

گر جان کنند در سر کارش گری کنند
بستان بیاد دوست بخور تا شکی کنند
تا عشق او در آید و سوء شری کند

برگشتگان تیغ غم او کفن مپوش
مجنون که شب رود بر لیلی بگفت
باد هواست جای جدان خراب کن

کان به شهید عشق که از خون وی کند
روز ار تجلی رنگ آن چمن کند
هر خانه که جز هوس او بنی کند

ای اوحدی ز شرح کی کار عشق
ابله کی که عشق نداد دیده می کن

ای گلبن [illegible] که کند
[illegible]

[illegible]

خلقی چو طرف در کمرش بسته اند دل
وین دولت از میانه ندانیم تا که راست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشمش چو پای جست که شرطی زدنی
با من ولا دگر سخن آن دهان مگوی
در جان اوحدی اگر او ناوک نخست

با من رها نکرد و همان دوستی نجات
من برشنیده ام سخن او دهان کجاست
چندین فغان و ناله و افغانش ز چه خاست

ما در هوای رویش چون ذره گشته شیدا
صد بار گشت ما را نادیده هیچ جرمی
از زلف گر نرواو گر بشنوی نسیمی

وین قصه خود برا و باد هواست گویی
در دین خوبرویان کشتن روست گویی
تا زنده حکایت زان سرو راست گوی

با دیگران بیاری آشنا در آوری
این ناز [illegible] گرانی از بخت مات گویی

خون دلم بریزد وانگاه چشم [illegible]
از لب [illegible] این خوش [illegible] گویی

زان پیش [illegible] ازو

[illegible]

آن خالها بران رخ چون دانهاست وانگه
آن زلف گرد رویشان دام بلاست گویی

گفتا که جان شیرین پیش من آر و [illegible]
چون بسته شد و لیکن دل را رضا [illegible]

از زاو حسدی دل و دین [illegible]
[illegible] شد در دواشارت [illegible]

ان چشم مست من که دلم گشت زار ازو
گر پیش او گذار کنی ای نسیم صبح
هر کس که با درخت گلی دوستی کند

ای دوستان ببخت مرا زینهار ازو
پیغام من بگوی و سلامی بیار ازو
شرط آن بود که بار زنگرد و بخار ازو

انکو بتیغ روی بگرد اندر اجب
گرد از تنم بقصه برآورد و هیچ جان
تا از کنار من ان گهر شب چراغ رفت

عاشق نشد هنوز تو باور مدار ازو
بر دل نمی شود متصور غبار ازو
از خون دیده بر گهرم شد کنار ازو

اورا بچون دیده [illegible] درد [illegible]
شاخی نهال بود بچیدیم بار ازو

[illegible] عزت مرو او وحدی
[illegible] هر ازو

چون ذره رقص میکنی [illegible] ازو هنوز

[illegible]

کام دلم نشد ز دهانش روا هنوز
وان درد را که بود نکردم دوا هنوز

بیگانه گشتم از همه خوبان شهر او
وانگاه تیغ [illegible]

عالم زنا [illegible] ای دل [illegible]
[illegible] این [illegible] هنوز

ما را خدای در نظر از مهر او سرشت
از روی او مرا القفا گر گشت ری
روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد

تا کرده هیچ نسبت هستی بجا هنو[ز]
چشمم براه باشد و روی زرد
زان روز بوی غالیه ارد صبا

جشم بر استان در او شبی گریست
ای اوحدی تو حال دل من بزن مپرس

خون می دمد ز خاک در ان سر اسنوز
کان دل برفت و باز نیامد بجای هنوز

هم غریب دیار تو ای عزیز نواز
دمی بکار غریب دیار خود پرداز

[illegible]
نظر انکه زنکار من [illegible]

کر اوحدی ز دل بدرد دوست شد بپرداز

[illegible]

کرم جو خاک زمین خوار میکنی سهلست
جو خاک میکن و بر خاک پایه می انداز

درون سینه دلم جون کبوتران طپید
جراحتست که در جان من نهان دیدی

هوای قد بلند تو می کند دل من
تو دوست کو که من پیر و ارزوی دراز

بر استین خیالت همی دهم بوسه
هزار دیده بروی تو ناظرند و بخود
اگر بسوز دلت ای دل از درد ناله مکن

بر استان وصالت مرا چو نیست جواز
نظر بروی کسی به نمی کنی از باز
دم از محبت او میزنی بسوز و بساز

هوای قد بلند تو می کند دل من
ای نور چشم من ز رخ لاله رنگ تو

تو دوست کو که من پیر و آرزوی دراز
سوکند سخت من بدل همچو سنگ تو

در دم بر سو که او زبان شد بجان من
[illegible]

شب فرقت ز شب [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر ران دل چو سنگ و بر همچو سیم خام
انکس خورد که سیم بریزد بسنگ تو

[illegible]
ماننده من [illegible]

اکنون که سیم چهره [illegible]
پیکان [illegible] همچون [illegible]

میدان فراخ یافت اوحدی ولی
چه سود خاطر یار ابجانبت نگرانی

در وصل او عجب که رسد دست تنک تو
که ما بعشق تو زار و تو عاشق دگرانی

تو آفتابی و من ذرّه‌ام ز بر تو مهرت
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد
ز راه دور دویدم برت چو پیش زبان کن

گر از دریچه درآیم کرم ز کوچه برانی
گناه چیست کسی را محبت و جوانی
غنیمت آید از آن رخ که بر غنیب دوانی

[illegible]

چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نوشتم
بسان صورت پاک تو بر شدم ز معانی

[illegible]

اگرچه از بر من بارها چو تیر بجستی
درآمدم که نشینم برون شدی بشکایت
درآمدم ... [illegible]

هم آخرم بکشیدی و چون کمان بشکستی
برون نشدم که بپایم درم بروی ببستی
[illegible]

مبین در آینه آن زلف و چهره را که اگر تو
تو با کمال بزرگی و احتشام ندانم
مرا ز مستی عشقت نام الف ز تو برون

چنان جمال نبیند کسی و گر بپرستی
که در درون دل تنگ من چگونه نشستی
که قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و مستی

[illegible]

مترس در غمش ای اوحدی خوری و بخت
که اوفتاده نترسد ز خاکساری و پستی

[illegible]

من از برای جهان آفتاب رخسار
چو در میان نتوان گرد دست ماش زین
اگرچه شد سخن عشق من بگیتی فاش

چو پایه عار ندارم ز دور بدر گشتن
ضرورتست چو فرهاد در کمر گشتن
بدین سخن نتوانم ز دو دست بر گشتن

بدوست گوی که رحمت کن ای نسیم صبا
حدیث من همه عالم برفت و خلق شنید
ندانمت که چه افیون فکنده در می

که نیست ممکن ازین دل شکسته برگشتن
وزین حدیث نخواهد تراخبر گشتن
که باز عادت ما حیرتست و نگرستن

بحکمت و جوی تو آشفته تر کنم نام
ز بس که باده بیازارد و [illegible]

چو اوحدی سخن از لب [illegible] گفت
[illegible] حدیث [illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر چو بر لب و دندان یار خویش کنم
طویله گهر اندر کنار خویش کنم

[illegible] و [illegible] بر سر یار خویش کنم
اگر نظر به تن نازک [illegible]

[illegible] چو باران در [illegible]
[illegible] خویش کنم

چو چاره نیست ملامت بهل که عیان
کرم نهی چو کلم تیغ تیز بر تارک
مرا ز دوست شکایت بهیچ روی نیست

فغان کنند و من آهسته کار خویش کنم
گمان مبر تو که من ترک یار خویش کنم
شکایت ار کنم از روزگار خویش کنم

چو اوحدی سخن از لعل آن صنم راند
دلاور گرفت دم از کوی دوست پا مکش

هزار دامن گوهر نثار خویش کنم
کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش

به پیشگاه معشوق گر دهندت بار
طواف خانه کن و زحمت حجاز مکش

[illegible] شربت باد
ز ناز کردن او [illegible]

[illegible]

[illegible]

نسیم باده ببوی آن نگار رود گر
مرا بآتش اندوه در گداز مکش

زمین بجنبش است آن قد بلند [illegible]
[illegible] ز خون دل [illegible]

چو بوسه می ندهی رخ بعاشقان منمای
چو زلف [illegible] ازان [illegible]

ازین سبب که بهیچم نخواهمش گفتن
گرت خزینه محمود نیست دست طمع

که برده بر رخت ای ماه دلنواز مکش
دلیر در شکن طره دراز مکش

ازان چون مهر زر دایم فروبست آن کمر
اگر پالی نمی بینی نشان هرگز نمی بینی
بحسن غمزه و قامت جهانی را ببردی دل

که مهر زر همی ورزد دل بدمهر چون سنگت
کجا بینی نشان من که هست از نام من ننگت
فغان از قامت چالاک و آواز غمزه شنگت

کنم ناله که در عالم بپیچد [illegible]
اگر پیش خدا ارزند فردا این زبان [illegible]

همی خیزد ز چشم من بیاض [illegible]
[illegible] سواد [illegible]

[illegible]

[illegible]

ترا با اوحدی جنگست و ما را کران در دل
که سر در پایت اندازم اگر باشد سر جنگت

خاک بر سر [illegible] زبان انداخت
[illegible] انداخت

مرا از دور [illegible] دیده کی
[illegible] بجای دیگر انداخت

عوض آنکه بخون جگرت پرورده‌ام
ناوک غمزه بینداز و بجگر زن زود
کشته بودی که دلت را بوفا شاد کنم

دل من بردی و خون در جگر انداخت
تا بدانم که تو چند او گر انداخت
چون نکردی بجه آوازه در انداخت

آن سواری تو که در غارت دل صید تو
ای بسا سوخته دل را که بیر وا غم تو
ز اوحدی دل سر زلف تو ببرد و کنون

رخت جان برده و ما را ز چرا انداخت
آتش اندر زده چو شمع و بسر انداخت
نیست در زلف تو پیدا اگر انداخت

آن خط عنبرین که چو آبش نوشته‌اند
مشک ختا [illegible] بر آبش نوشته‌اند

ای [illegible] در باب [illegible] نوشته‌اند
بر [illegible]

[illegible]

[illegible]

آورده بدیده من خط خون وست
حکمش روان اگرچه بر آبش نوشته

[illegible] نیست [illegible] نوشته
[illegible]

آن [illegible] عارضت [illegible]
چون [illegible] بر آبش نوشته‌ای

آخر ز بهر ای ثواب بش نوشته
گویی ز بهر چشم خوابش نوشته

راضی مشو که بوسه زند هرکسی بر آن
در بست باد خط که خوش خواب [illegible]

من طلب تو چون کنم کی بود در سرم که تو
نیست درا ندرون من جای خیال دگری
ما سر و مال در غمت باخته سال و ماه و تو

شیر ز دام جسته مرغ هوا رفته
جای کسی کجا بود چون همه جا گرفته
هم غم ما نخورده هم کم ما گرفته

حسن گناه ما که تو بار دگر عنان [illegible]
یار دگر گزیده جانب [illegible]

خیره به عاشقی سپرد دست ز من به غمزه‌ای
راه نفس بسته و دست دعا گرفته

[illegible]

[illegible]

گر گره زلف او باز کنی تو اوحدی
کشور چین گشوده ملک خطا گرفته

تا زنده‌ام به یاد لبش بر زبان ماست
ور کشته و وای در دو دل ناتوان ماست

گر رفته‌ایم به کوی طرب [illegible] روی ما
زیرا که یار رفته [illegible] زمان ماست

گیرم که مهر او ز دل خود بدر برم
مشکل رها کند که بگویم حال خویش
از ما مپرس کاتش دل را چه غایت است

آن درد را چه چاره که در مغز جان ماست
بندی که از محبت او بر زبان ماست
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

ای اوحدی ز غیر شکایت چه می‌کنی
عشق و درویشی و تنهایی و درد

ما را شکایت از بت نامهربان ماست
با دل مجروح من کرد آنچه کرد

[illegible] درد و دل گرم از فراق
[illegible]

[illegible] محبت اشک پیش
عشقم [illegible]

دیده دارم در وی پیوسته آب
چهره دارم بر وی همواره گرد

[illegible]

[illegible]

[illegible] فراق روی او
چند باید بود و غم با سوز و درد

[illegible]

[illegible]

حالی اگر ز غم گویی و ر درشت
ای که بستی دسته گل از رخش
اوحدی را گر رسد روی او بگوی

بنده‌ام گر صلح جویی ور نبرد
من هویی قاقم [illegible] ز آن روی ورد
یا بساط نیک نامی در نورد

در سینه بشکنم نفس خویش از غم
فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست
گیرم نمی دهی بجو من طوطی شکر

گر بی غمت ز سینه بر آید نفس مرا
در دم ببین و بس تو بفریاد رس مرا
از پیش قند خویش مران چون مگس مرا

ریحان بامست میل دل من بجانبت
روشنی تو میل جانب من کی بود مرا

شیرین تر از نبات دهن از تشویش این نگار
عشق تو از تشویش و بیم مرا

ای اوحدی هوای رخ او مکن دلیر
بنگر که چون گداخته کرد این هوس مرا

بنگر بدان دو ابروی همچو کمان او
وان غمزه چو تیر و رخ چو مهر او

زان لحظت می گزد بخشم کمان چرخ
زان لحظت رنگ ماه و انگشتوان او

گر جان من طلب کند از وی دریغ نیست
گر بوسه بجان نفروشد زیان کند
با دشمنان دوست کنم دوستی مدام

بشنو که این دروغ نگفتم بجان او
دل بر نمی دهم که بخواهم زبان او
زیرا که غیرت آیدم از دوستان او

آنکو بحسن فتنه آخر زمان بود
آن موی او به پای سد از فرو کشی
گویی طبیب خسته ما را حبیب بود

ناچار فتنها بود اندر زمان او
لیکن بلاغری برسد در میان او
کامشب نخفت تا بسحر ناتوان او

روزی که جان اوحدی از مصاف شد
از دوستی جدا نشود ... ان او

از ذوق شعرهای تو وانش ... خلق
... بر دوان او

بترک وصل آن شکر کردن توان شون
جو او باشد بغیر او نظر کردن توان شون

سرم در دام ... در قید و دل در بند دارد
سلیمانی در این عالم ... کردن توان شون

ز سودای نگارا ...
کنون چون در میان آن شمع ...

غریبی مفلسی گر با کسی دلبستگی دارد
بجرم آنکه این دل میل خوبان می کند قتلی
از آن لب اوحدی پنهان شبی گر بوسه بستاند

بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن توان
دل بیچاره را خون جگر کردن توان شون
جگوئی عالمی را زان خبر کردن توان شون

گر تو سری می کشی تا نکنی آشتی
ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم
با تو چو سودی نداشت صلح بجنگ آمدیم

ما ز تو سرکش تریم بس تو چه پنداشتی
ای که ز بیگانگی هیچ نبگذاشتی
کار چو مشکل شود جنگ به از آشتی

شاخ نسیم گذشت بار جفای [illegible]
عمر تو تاوانی درد و [illegible] خود کاشتی

[illegible] گر تو ندارم خبر
[illegible] آشتی

[illegible]

باد گران مرترا هر چه میسر نشد
از غم و رنج و جفا در دلم انباشتی

[illegible]

شعله تو گر تو را جلیت در لب جان [illegible]
[illegible] آشتی

بر دل از همه خوبان اگر [illegible]
[illegible] زلف و [illegible]

هر آن نظر که بدیدار دوست کردی باز
اگر بتیغ ترا می توان بریدار دوست
وگر چو شمع نمی گریی از غمش منشین

ضرورتست که بر دیگران فرو بندی
حدیث عشق رها کن که سست پیوندی
که پیش اهل حقیقت بخویش می خندی

ما که جز تو نظر بر کسی نیفکندیم
زندگی بجایی چگونه برگردیم
بطیره گر تو مرا صد جواب تلخ دهی

بخشم اگرچه مرا از نظر بیفکندی
اگر بتیغ زنی همچنان خداوندی
هنوز تلخ نباشد که سر بسر قندی

[illegible] وفای تو [illegible] دل
اگر [illegible] زنخ [illegible]

چون [illegible] کلاه را
زلف و رخ [illegible]

[illegible]

یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو
فردا که هیچ عذر نباشد گناه را

[illegible]

دارم گواه [illegible]
[illegible] گواه را

[illegible] ای ماه [illegible] راه را
[illegible]

دوزی جنان بگریم ازین غم که اشک من
زین شوخ و جفا که تو در شهر می کنی
شد سالها که بنده [illegible]

زان خاک آستان همانند گیاه را
خسرو بیا عیان نگر چند سپاه را
گر حال بندگان خبری نیست شاه را

خلق گویند که ترکش کن و عهدی بشکن
بزنی ناوک و دل شکر نکو یدچه کند
طبعم اندیشهٔ سودای تو کرد است بدست

ای عزیزان چو من این الیش ندارم چکنم
برکشی خنجر و پرچش ندارم چکنم
جارهٔ طبع بد اندیش ندارم چکنم

طاقت ناوک چشم تو [illegible]
چون زدی در جگر ریش ندارم چکنم

[illegible] ندارم چکنم

هر کرا دولت وصل تو بود محتشمست
وین سعادت من درویش ندارم چکنم

[illegible]

دشمن از دو چشم گریبان کو بدر
از دری کاندر شود ماهی جبین
کس نمی خواهم که گردد گرد او

من نخواهم داشت دست از دامنش
مهر کو سر کرد تاب از روزنش
تا که دارا باد بر بهرا منش

عشق را با عقل اگر جمع آورند
آنکه جز گردن کشی کاری نکرد
گر نورزد بر منش دل عیب نیست

سالها با هم نکو بد ها و نش
گر بپرم خون من در گردنش
مرده ما خود نه خیزد شیونش

اوصدی با یار گفتم [illegible]
میل داری [illegible]

[illegible]

بدان دل گفت فرستادم نخورسندی دوام
که گر جان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی

[illegible]

اگر دو چشم مست همی خواهد خسی سرش [illegible]
و زهشتی بخویش آن زلف را کاشفته [illegible]
جهانی را بیفکندی بیک حسن نظر جانا

ورت من پای می بوسم ز دست [illegible]
نه آن بهتر که او را بر چو من دیوانه بندی
گران افتاد کان روزی نظر بر من فکندی

بیابان رفت ز جور و بیداد و ستم جانا
مردم شهرم بی جور تن ملامت میکنند

کنون هنگام احسان و انعام و خلوتی
ساقیا می ده بهل کایشان قیامت میکنند

روی در محراب و دل پیش تو دارم [illegible]
پیش یاری که مردم را ملامت میکنند

[illegible] که زاری [illegible] قیامت میکنند
در نماز [illegible]

[illegible]

صوفیان گر حلقه زلف پریشان زنان
داد و انصاف و ترتیب غرامت میکنند

[illegible]

با عیاران [illegible] و گل [illegible]
[illegible] قامت میکنند

[illegible] بر زلب [illegible] شناسی جوابی می [illegible]
عاشقانی که از زیر لب سلامت میکنند

اوحدی را از جهان چشم سلامت بود لیک
روزی که از لب تو بر با سلام باشد

خال و زلفت خاک در چشم سلامت میکنند
شادی قدر ارگیر و عشرت مدام باشد

گفتی که درین فراق زحمت کشیده تو
در هر دو جهت ببینم روی ترا ولیکن
احوال قید چون من سرگشته چه داند

مردم هزار نوبت زحمت کدام باشد
آن دم که ببینم او را ماهی تمام باشد
جزئی ولی که او را ماهی بدام باشد

گویی که من [illegible] ببینم زود زنی بیرون [illegible]
کان [illegible] آن شتر [illegible]

[illegible] گفت اگر بنوز و دل [illegible]
چون او [illegible]

[illegible] دل

سر درد دم بر طبیب آسان نبود
گفت تب داری غلط کردان نبود

[illegible] جان نبود

از زبان [illegible]

[illegible] عالم خویش
دل به بیت و نطق در [illegible] فرمان نبود

[illegible] و از عود و [illegible]
[illegible] و این درمان نبود

عشق را هم عاشقی داند که چیست
از دلیل این درد را نتوان شناخت
جان بیاد دوست می رفت از تنم

عشق و الفت چنین آسان نبود
در کتاب این نکته را برهان نبود
اینچنین جان دادنی آسان نبود

جاره من وصل بود اما چه سود
کان ستمگر بر سر پیمان نبود

بیش ازین من بیگانه آشنای تو بودم
چه جرم رفت که مستوجب جفای تو بودم

ستمکشی ز زمین ای آفتاب چرخ و سماها
چو ذره در شب ... عمری ز در هوای تو بودم

غریب شهر توام ... غریب خود اندر ...
... شناس حال ... سرای تو بودم

[illegible]

[illegible]

مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه
جزای آنکه شب و روز در دعای تو بودم

مرا ز نکاه و غریبی و عاشقی و غم دل
غریب و عاشق و غمخوار از برای تو بودم

مرا کلیم بهشتم ...
کدام عطای تو بخشید چو من گدای تو بودم

بقول اوحدی از دست داده ام دل اگر
چه مرد چشم خوش و زلف دلربای تو بود

رخت گویم بر زیبایی لبت گویم شیرینی
حرامست ازین صورت کند صورت گر چینی

ترا ای ترک اگر روزی ... چند خسرو گردون
برت زانو زند گوید تو آقا باش من ...

سخن گویی و من خواهم که در وقت زبان سخن ...
ولی ترسم که بدگویان بگویند این سخن چینی

رخم زرد است ... سرد و لب خشک از ...
نمک شم حال چشم تو که چون خود بگذری بینی

ترا با آن ... در حسن ناز ...
نگار از دست ... در ... بنشینی

... سلطان ...
... بر ... سر ...

[illegible]

[illegible]

اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری
وگر روی ترا خورشید خوانم در خور اینی

ترا ابروی ... چون دل ... و چاره ...
سرو ... تو می ... بنشینی ...

... شیوه ... تو
... عادت زلف ... تو

غیرت دل نشاندم بر سر آتشی و گر
هر نفسی که ... بادگری ... تو

هر سر مویت ای ... گره خاطری
در عجبم که چون بود زان همه بار زشت تو

بود گمان آنکه تو وعده کنی وفا مرا
دل بوفا کی ... خوی جفا پرست تو

تا کنون اگر چه سرم داشت هوائی دگری
با همه زیرکی نگر صید تو گشت اوحدی

دست پا رفت تا ازان تو بگیرم بدست تو
ورنه تو بی در او فتد پنجه از دست تو

کیچه [illegible] ندارم که شوم شاد از تو
نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو

گفته بودی که بفریاد تو روزی برسم
کی بفریاد رسی ای همه فریاد از تو

[illegible] داد از تو

[illegible] شود [illegible] از تو

واندر آنده که بخسرو برسد هم روزی
که تو شیرینی و خلقی شده فرهاد از تو

آتش [illegible] سر ازان [illegible] داد از تو
ورنه [illegible] از تو

از تو ای [illegible]
[illegible] داد از تو

دوش گفتی بدلت در زنم آتش روزی
دل ما را غم هجر تو ز بنیاد بکند
اوحدی را مکن از بند خود آزاد که او

چه دل ای خرمن دل [illegible] شد برباد از
خود بدیدیم جز این کار ز بنیاد از
بنده است که واند شد آزاد از تو

گر نخواری بت سرکش مزن در جان من آتش
تو م چپستی و دل بستی و اندر بند جان بستی
نخستم دانه می دادی که در دام آوری که

گه گر بپسندم شوم چون موم و گر پولاد بگدازم
کنون با غیر بنشستی که من پرهیز در بازم
بسنکم میزنی اکنون که ممکن نیست بردارم

بحال من ترا روزی [illegible] ز کار افتد
بعد [illegible] تو بگردن اندازم

[illegible] که [illegible] بر دامنی
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعیب حال من چندین تو ای زاهد چه میگوئی
ترا زهد است و می ورزی مرا عشقست و میبازم

[illegible] عشق و صبر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

براه اوحدی انداز اگر خاری بخاطر داری
ازان لب چون یکی بوسه بسر کار چه بستانم

مرا گل چهره باید که مرغ بلبل آوازم
نخواهم شیشه نوش و نباید تیر [illegible] قدم

نشان مهر ورزیدن همین باشد که هر ساعت
حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون گفتن
بدست دیگران مالست و اسبابست و سیم و زر

مرا چون شمع می سوزی و من چون گل همی خندم
کار من چه می ماند که در عشق تو جان کندم
من مسکین سپر دارم که در پای تو افکندم

بسند من نگاهی بود در عشقی بغم از تو
که از دنیا و مافیها بجز روی تو بپسندم

شنفتی و دل شادم بدین تشریف لیکن
شکر از لب او گویت بگوئی تا زر انندم

کمان ... خدنگ ... از تو

با ما ... ستم

زروی سیم چو ماه خود مده کام دلم هرگز
اگر با دیگری بینی ز روی مهر پیوندم

چه غم از سر بپیچیدی ای سپهر و عالم هرگز
اگر چشم بد نشستی که دولت از او بندم

بری بعد از این روز زی ...
گذشت آن که زی روبان فراغت بود پیوندم

بیاور نای و چنگ و دف ای صائم بزیر کف
بهمراه سفر گویید تا موقوف بنشیند
مرا گر احمدی زین پس ملامت کم کند شاید

نشاید شد برون زین صف که صوفی مینمایندم
که ایشان بار می بندند و من در بار و در بندم
که من تا عاشقم گوش از نصیحتها بیاکندم

مهر تو بر صحیفه جان نقش کرده ایم
گفتی که مختصر بکنم این سخن بلی
غیر از دو بوسه هر چه بپای خود وهی

مشکل خیال روی تو از دل بدر شود
لب بر لبم بنه که سخن مختصر شود
گر آب زندگیست که بیمارتر شود

گر ما بلا کشیم ز بالات عیب نیست
کار دولت و ز راست بکوی جانب ... شود

از فوق آسمان بر باید کلاه ...
بیستی که و میان تو روزی کمر شود

غیر در ... ز ... بیرون ...

شرح ...

روزی بآستانهٔ وصلی برو خرام
تا احمدی بجان و دلت خاک در شود

گر خواهی که نظر بسوی درویش کنی
این تو آنی که بصد غصه و دلم ریش کنی

آنکه تو ... بجای کرده و هفت سن
... بر قول بد اندیش کنی

با جفا بستر و نگاهی که ترا می بینم
از تو آن روز که امید وفایی دارم
خلق بی رحم چو قربان غمت می گردند

عزم داری که دلم را اسیر خویش کنی
تو در آن روز بکوشی و جفایش کنی
آن چه ... چه محتاج که در کیش کنی

اوحدی چون لب لعل تو بوسی طلبد
بازلف او مردانگی باد صبا را کی رسد

موی بر تنش از محنت و غم نیشترکی
واز روی او دیوانگی زلف و تاری رسد

مست از پیمان او در کنج خماری در جهان
رو چو رندان از پی سیمین تنی قدر ار کی رسد

با دشمنان نیکی ز آن دست من بیگو
از رو چو عیب نیکمان از آن دست ما را میرسد

گر تیره طبعی دور گشت از مجلس ما گو برو
کین رندی و دردی کشی اهل صفا را میرسد

از آن کس که از عشق و رنج و درد سلامت بیعیان
سر نامه عشق او سبب کین پیوند ما را میرسد

مرا گر کشت آن بی وفا بی موجب و ما شاد
بی موجبی عاشق کشی آن بی وفا را میرسد

گر اوحدی از عشق او رنجیده شد مردم
ان سیه چرده که خلقی نگرانند او را

ما نیستانیم ای سر پرستی خدا را میرسد
خوبرویان جهان بنده بجانند او را

دامنش پاک ز غارت و تنش پاک ز عیب
گر در افتد بکفم دامن وصلش روزی
نیست بی مصلحتی از بر او دوری من

پاکبازان جهان بنده ازانند او را
از کف من بجانی بجهانند او را
بر سیدم ز برش تا برهانند او را

بیشتر قامت او در امن پس دل و دام
در زلف بیک دو ره افزوده ز نار

ای که گشت اوحدی از هجر تو بیمار
بنده دولت سر بیمار نعل ...

ای پیکر خجسته چو نامی فدیت لک
دیگر سپیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان چو روی دل به ... اند بر سر
وانگه خال ... باشند ...

ای ظالم از دو چشم تو گر دو مردمی
ای روشن از لعل تو در دیده مردمک

ادم ز روی چون تو گر بهره داشتی
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
گر چهره چو ماه به بامی برآوری

از دیدنش بسجده بر افتی ملک
نقش نگار خانه چین را کنند حک
خورشید را ز شرم تو پنهان کند فلک

گر رو پنها جو زلف در آرزم بگردنش
دیگر بر آتش غم او گرم شد شم
دستم نمیرسد که کنم دست بوس او

کس را بدین قدر نشوان کرد سرزنش
آنکو خبر ندارد از این غم خنک تنش
ای باد صبحدم برسان خدمت منش

آنکو دلیل گشت دلم را بعشق او
چون من شکسته‌ای دل بگردنش

چون دیده‌ها بکیبان رسید مرا
زان پیشتر که دوست برد رمز دانش

صد نقش نقش بستم ز جوا تو ترکشی

[illegible] ز جوان [illegible] شست

دانم که باد را بر او خود گذار نیست
ترسم که آفتاب به چیند ز روزنش

گر خود بدوست باز کند دیده وا وصل
چون دیده‌های باز بدو در نمی‌بیند نش

چون شرح آرزو شدم ای جو بشتی
دی تو از غم خود ز از بیتی

با دست تو من پای فشارم بچه قوت
بر خاک سر کوی تو یک روز بگیرم
دانم که حسابی نبود روز قیامت

بی روی تو من صبر نمایم بچه پشتی
زان کو نه که بیرون نشوان رفت بکشتی
از آنکه تو امروز بدین حال بگشتی

از خوی تو بس گل که بخونابه سرشتم
در خاطر خود جز تو خیالی که گذارد
ای دل که همی جویی ازین دام رهایی

تا خود تو بدین خوی نهادی و سرشتی
از آنکه تو یک روز بخاطر بگذشتی
از روز که گفتیم چرا باز نگشتی

چون باد صبی از قامت او دور چمن
کین میوه از شاخ بلندت بکشتی

از تنگ گل چهره در آی چمن است امروز
با باغ چهره در باغ بکلی است امروز

[illegible]

[illegible]

گفته بر سر آنم که بگیرم دست
تقدیرا باش که من میسر و مرادست امروز

با جان و دل خیالی که تو بر لب زده
سر رنج زده است نتوان جست امروز

دی گلبند تو تنی چون کبر دارد
دی من تنگ تو تنی بحکمت امروز

چشم ترکت همه بر سینه مرغ آید زده
دل من گر بگلستان برود غنچه دوم
دی جو زلف تو گر آشفته شدم نیست عجب

هر خدنگی که رها میکند از شست امروز
که بسی خار جفا در جگرم خست امروز
عجب آنست که چون چشم تو ام مست امروز

اوحدی گر بسخن دست فصیحان بربست
دل صحرائی اگر شد در خانه نتوانم نشست

شد بزنجیر سر زلف تو با بت امروز
بوی گل برخاست در کاشانه نتوانم نشست

[illegible]

عاقلان صبر از آن دلبر که بنشینی ز دوست
من که عاشق شده‌ام دیوانه نتوانم نشست

زان چنین در دامهای خال او دل بسته‌ام
کاندرین دام بلا بی دانه نتوانم نشست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روی خود را در کف پایش عالم همچو سنگ
عقل منعم می کند کافسانه خوانی بند عشق
اوحدی گو زاهد خود می در زمین بابتی

بعد از این با زلفش از چون شانه نتوانم نشست
کو همین من از این افسانه نتوانم نشست
بشکنم پیمان که بی پیمانه نتوانم نشست

صد بار گفته‌ام دل خود را درین هوس
وقتی علاج مردم بیمار کرد می
باشد بجای خود اگرم سرزنش کنی

کای دل بقتل خویشتنی رهنمای خویش
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
یا پیش از این چرا نشستم بجای خویش

[illegible]

[illegible]

ای اوحدی چو همت او بر بلاکشست
شرطان بود که سعی کنی در فنای خویش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کس که گرد باسر زلفش تعلقی
خاک کسی شدیم که بر خاک کوی خویش
جایی که دام و دانه بود زلف و خال او

زحمت کشد ز دل که بسودای خام داد
ما را رها نکرد و بیگانه را مقام داد
آن مرغ زیرکست که خود را بدام داد

کای اوحدی بگرد چنین آرزو مگرد
ورد پیر می دهیم باد صبا را

کان سنگدل بکس نشنیده که کام داد
کی بر فشاند بدوست نقد بلا را

دانم که ریش کز لب تو زلف بت ساقی [illegible]
بالب لعلش سخن کند بلا را

من با جنب کند نه پیش [illegible]
بر بندد از ما و کسر [illegible] با را

[illegible]

[illegible]

مرهم این ریش کردنیست که عمری
سینه سپر بوده ایم زخم بلا را

دنی و دین کرده ایم در سر کارش
بیرون و پیر می نهیم تیغ و قفا را

ای بت نامهربان بیا و بیاموز
از سخن من حدیث مهر و وفا را

پای چنین سر نشستنا چو نداری
عیب زبونی نه لایقست اگر از خود
اوحدی از من بدار دست ملامت

دست مزن عاشقان بی سر و پا را
دفع ندانست کرد تیر قضا را
من چه کنم کین ارادتست خدا را

بگوی او خبر من که می برد که دگر
بپا در روی تو مشغولم انچنان که نماند
فراق آن رخم است پی بکار باز آورد

غم تو گوی بگویم ببرد و در بدرم
مجال آنکه بخود آیا به دیگری نگرم
که هم نشان بردم بر دو هم اثرم

[illegible] از دو دیده دریا برون توان آورد
ز آتش دل سوزان و آب چشم ترم

[illegible] در [illegible] سپید ولی
[illegible] نداری که [illegible]

[illegible]

[illegible]

غم تو گرد برآگند روزها آخر
بکشته که غم کار اوحدی بخورم

در ضمیر [illegible] از دوست پیش
هر دو عالم را به [illegible] و [illegible] یار او [illegible]

یاد می دار آنکه پیش کام [illegible]
ای که یاد تو [illegible] و [illegible]

میروی چون شمع و خلقی در پس و پیش دوان
غافلت انکه شمشیر از تو می پیچد عنان
[illegible] گرش [illegible]

نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
قند را لذت مگر مرغی نکو نی داند مگس
من چه نام گر خیالم باز نشناسد عسس

دو بوسه گر ز لب آن نگار بستدمی
کجاست زان لب شیرین دوست تریاکی
اگر ز روی چو گل برده برگرفتی دو

مراد خویشتن از روزگار بستدمی
که داد از آن سر زلف چو مار بستدمی
چون لاله خطی از بهار بستدمی

لب بوسی از آن نگار زی کشتی
مراد خاطر از و اشکار بستدمی

ز لعل او [illegible] بوسه بطرازی
[illegible] زنخی هزار بستدمی

[illegible] آورده

[illegible]

ولش بداد م و گفتم شمار کن بوسه
بحث و رنه من بی شمار بستدمی

اگر ز چشم من [illegible] داشت [illegible]
چو بوسه [illegible] از آن [illegible] بستدمی

ز بهر بوسه او آورده بود دل بکنار
اگر جانانه نکردی کنار بستدمی

بر او حدی اگر آن بیوفا نکردی زور
همچو گل صدگونه رنگ آورده

مراد این دل مسکین زار بستدمی
غنچه وارم دل تنگ آورده

در محافل میزنی چون دف مرا
چون تو آموزاده حیف حیف
بی گناهم کشته صد بار و باز

راستی نیکم بچنگ آورده
کاینجان خوی بلنگ آورده
رفته صد عذر لنگ آورده

بی جهودی می کشم گویی مرا
بلا بیران از زنگ آورده

[illegible] از آن لبهای شیرین [illegible]
[illegible] پیش [illegible] آورده

[illegible]

[illegible]

باغ بهشت بپسندی داغ انتظاری
انگشش ز در در آید هر لحظه چون تو یاری

از صید گاه دولت [illegible]
[illegible] زیغ [illegible]

چون عمل [illegible] از آن [illegible] کند [illegible]
[illegible] غاری

بر دل گذر نمی کرد این روز نامرادی
این می نشینم کاسان [illegible] بکشتن
همچون علف برایند از گورم استخوانها

وقتی که بود ما را روزی زروزگاری
چون ما سپاه کار از آنکه جان سواری
بعد از من ار کنی تو بر خاک من گذاری

این راز چون بماند پنهان که یافت شهرت
با دل چو گفتم ای دل کاری کنم از این پس

ذکرم بهجر زبانی نامم بهجر یادی
گفت اوحدی نیابی بهتر ز عشق کاری

بباد صبا گفتم از شوق تو دوش
که در کار من آرزوی تو آن بکوش

ز تن دل زاران بهوش وار و بیار
که سودای او برده‌ام از بن گوش

چون زلف تو کم ز نی خوش

عشقت ... ما ...

نه زان کو نه تلخست کام دلم
که شیرین توان کرد او را بنوش

رفیقا مکن نصیحت که ... نوش
به زاری مرو ناصح نصیحت بنوش

آتش عشق در اندرون
زخانی بود کش نیم بجوش

مکن دورم از باده خوردن که باز
دو چشم من از عشق او چون پرست
چو آگه شوی از شب بی دلی

مرا تازه عهدیست با می فروش
لبم گر نخشد زغم کو بجوش
برو رش مرجان ورارش بنوش

با کام بد اندیش گشت اوحدی
پیش روی نه در خورد دل خام منست

که بر نیک خواهان نمی کرد گوش
کاو دل چون تو و آخر ایام منست

از تو دارم موی در دل شوریده ولی
راه عشقت نه بپای دل در دام منست

همه در عشق تو گیتی پی‌ها از عشق ارزند
نیم جان بی سر اندر این جبر او که در جانست

بسی دوان نکرد بی ...

... بروز و غافل ... او و ما و چون منی

من حذر میکنم از عشق ولی فایده نیست
حذر از پیش بلایی که سرانجام منست

روزگارا از دل تخت کش کم ملال
درد عشق تو که وقت گرد نام منست

ازت سیل نهیب چو پیش اندر روی
عنت تا به بیرون کنار این آب که در دام منست

تا قبای تو بر اندام تو دیدم ز حسد
نامه سهلست نبشتن بتو لیکن تو ز کبر
گرد عاشق شدن عشق نگردد دیگر

خار شد هر سر مویی که بر اندام منست
هرگز آن نامه نخوانی که در و نام منست
اوحدی گر بچشد زهر که در جام منست

تا در دلم خیال رخ او قرار یافت
میلم بباغ بود و دلم گفت دیده گیر
گر مرغ زیرکی بهوا می‌پری مرو

مسکین دلم قرار ندارد و بیکسی
سروی نشسته بر لب جویی و سوسنی
بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی

[illegible]

جانا بجود نگاه کن و حال ما ببین
گر جان ندیده که جدا کرد از تنی

[illegible]

سیلی زمان رسی که بروزش کنی زور
مرد اوحدی ز عشق نگفتی دریغ بود

گر پشت آفتاب بتابد بزر زنی
ماتم نگاه کن که نه زر و شیونی

در بدست آورم از زلف پریشان گرهی
سر زنش میکنم عقل که در عشق مسیح
از برای سخن خلق خطایی باشد

تا سحر بر رخ او غالیه سایی بکنم
بروم چاره این عقل ریایی بکنم
که بترک رخ آن ترک خطایی بکنم

[illegible]

اوحدی را تو جدا کردی و اندر همه شهر
مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم

[illegible]

اثری نیست درین پیرهن از هستی من
دست دیدم و تنگ شکرم یاد آمد
از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم

وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم
سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم
یاوه گردد از نازکی اندر دهنم

آتش عشق تو از سینه من ننشیند
خلق گویند برو توبه کن از شیوه عشق
گر زند بر جگرم چشم تو صد تیر ز بی

نگران روز که خاک نشانی بدهم
می کنم توبه ولی باز دگر می شکنم
اوحدی نیستم از پیش رخت دم نزنم

چو دیدم که از دست غم در ارم زنت
چه دیدی که بنا دیدنت ... جان زنت

... زار جانب ... و ... نیز و قیمتم ... نیست
نظر از روی تو بر دوختن ... نیست

[illegible] ... دوست ... ناز

صاحب ... [illegible] ... راز

ز شام تا سحر غیر از آنکه سجده کنم
بر آستان تو هیچم نماز دیگر نیست

اگر تو روی ... بیچ ... دگر ... سی ... دارم
بیچ باب مرا بار ... زین ... نیست

بحجره برده برافکن که با رخ تو مرا
... چراغ ... در روز آفتاب در خور نیست

هر که بود بگفتم حدیث خویش تمام
ز دست زلف تو دل باز می توان آورد

هنوز هیچکسی را تمام باور نیست
ولی چه فایده چون اوحدی دلاور نیست

اگر ز زلفش برون دل خلق
خفته در خواب خوش کجا داند
آتش دل که من بپوشیدم

دام بپا زد کجا شود دمساز
که شب ما چه تیره بود و دراز
فاش کرد آب دیده غماز

دل سوزان اگرچه صبر کند
آنکه دیوان بخلق گوید باز

کار او رفت دل بخوبان ده
سر رفته باشد ... دل بجاده انداز

[illegible]

[illegible]

چه دل نازنین بدین ره رفت
کز ایشان یکی نیامد باز

ای که حبیبی ترا چه ... ... سوز و ... راز
... دانند حدیث ... سر ... و ... راز

... همه ... بی ... بدر است
دل ... عاشق تو ام ... نیاز

زان ما شو که درد دل با شه
زاغ تا در چمن بود مشنو
نیست جز آتش دل محمود

هجر تنها و وصل با انباز
که بر آید ز بلبلی آواز
کدر باد بر وجود ایاز

ناتوان توایم و میدانی
دولتی چند روزه باشد حسن
دل ما را بوصل خود خوش کن

ساعتی گر توان بما پرداز
تو بدین حسن چند روزه مناز
اوحدی را بلطف خود بنواز

ز داغ و درد تو بر جان و دل نشان دارم
خیال لعل تو در چشم در فشان دارم

[illegible]
ز نور مهر تو [illegible] دارم

[illegible]

[illegible]

بپرس از ابرو و مژگان خویش قصهٔ من
که این جراحت از آن تیر و آن کمان دارم

شدم چو خاک زمین خوار و در دلم [illegible]
[illegible] جای تو [illegible] با جان دارم

جانان [illegible] در حساب
[illegible] دارم

مرا بعشق تو چون برگذشت آب از سر
باوحدیت یک بوسه اعتماد ار نیست

چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم
بمن ز بوسش که هم سیم و هم ضمان دارم

در دهن کوچک چو پستهٔ او من
از گل و شکر نواله ایست لب او
سینهٔ من هر نفس که زد بفراقش

در پسته و دندان چو ژاله نهفته
واعیهٔ بوسه در نواله نهفته
در دم او شد هزار ناله نهفته

خط و خالش چو الفت [illegible]
[illegible] خط و آن [illegible] نهفته

[illegible] او [illegible]
از غم او [illegible] نهفته

[illegible]

[illegible]

دمبدم او را غزل بسوز تراند
از نظرش با شدن غزاله نهفته

[illegible] اجل [illegible] از عشق [illegible]
[illegible] ز ما شدن ز شما

[illegible] شدن ز شما
[illegible] شدن ز شما

اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من
ازین صفت که به بیگانگی همی کوشم
دلم برین صفت از پای مال غصه شود

عجب نداشتمی بی وفا شدن ز شما
گرا بود طمع آشنا شدن ز شما
گریختن ز من و در قفا شدن ز شما

با وحدی طمع یار پا شدن مکنید
چون سرو تو در چمن نباشد

گر بعد ازین شوان یار پا شدن تنها
چون روی تو یاسمن نباشد

اندر همه شکلهای شکر
شیرین تر از ان دهن نباشد

ای باغ مشو غلط ز زر و پیش
سر لاله وران چمن نباشد

[illegible]

[illegible]

ای باد مده بزلف او دل
کان قاعده بی شکن نباشد

جانا ... سیمی تن
... به زمین نباشد

... چو زاغ تو در کفن نباشد

پیوند که با تو کرد جانم
پیراهن وصل چون تو جانی
دوری مگزین که اوحدی را

وقتی بینی که تن نباشد
بر قامت هر بدن نباشد
جز خاک درین وطن نباشد

دل دیوانه بزنجیر ببستم عجبست
می بپارید و تنم را بفشانید چو شمع
همچو گنجیست درین عالم ویران رخ او

گر بزنجیر نه بندد دل دیوانه مرا
پیش ان شمع بسوزید چو پروانه مرا
یاد آن گنج دو دانه بویرانه مرا

بر میان از سر زلفش کمری می بندم
گر بود دست رسیدی چو ...

... بدامن ... آن ...
... از زنجیر خال ... مرا

[illegible]

[illegible]

سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد
تا گشت اوحدی شیفته همخانه مرا

نازنین عیب نباشد گر کند ناز بدل
... از عشق تو می بازی دل

... آتش ... خواهد بود
... دیگران بپسند ازای دل

شمع را بنگر و پروانه که با هم چو شند
با درون تو غمش چون پر خویشی دارد
چشم آن ترک عجب تیره وکانی دارد

عشق ما آتش آن چهره جانان ازای دل
خانه از خویش و زبیگانه بپرداز ای دل
پیش آن پیر پسر زود و پندار ای دل

زاوحدی بشنو اگر عافیتی می‌طلبی
گر ز من جان طلبد دوست روانش بدهم

بچنین روی دگر دیده مکن باز ای دل
پیش جانان نبود حیف که جانی بدهم

غلط چیست سر و جان و دل و دین ندهم
ز رخت باشد که چنین‌ها بجهانی ندهم

دل بگیرم که ازین بیش پریشان [illegible]
بعد ازین بیش بجان [illegible] دهانی بدهم

[illegible]

جان که نقد است بدو بخشم اگر صبر کند
از برای دل گم گشته ضمانی بدهم

[illegible]

ای که از دوست بداوری [illegible]
[illegible] سر سویت بجهانی بدهم

گر از آن غنچه [illegible] بوسه [illegible]
[illegible] بجان [illegible] دهانی بدهم

اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت
وز دهانش شوانم که نشانی بدهم

ای غنچه کرده با لب لعل تو همدمی
گل وام کرده از رخ خوب تو خرمی

بر صورت تو ماه و پری فتنه می‌شوند
ما همچو موم از آتش این غم گداختیم
با ما گرت موافقتی هست راست شو

صبر از تو چون کند دل بیچاره آدمی
سنگین دلا ترا چه تفاوت که بی غمی
باشد که در مخالفت ما اوفتد کمی

چندین چو زلف بر هم آشفتگی باش
از [illegible] بسوز مردمی

سیر از اوحدی بیک [illegible]
از [illegible] موی و [illegible]

[illegible]

گر کسی در عشق آهی می‌کند
تا نپنداری گناهی می‌کند

[illegible]

جان و دل گر می‌کند [illegible] بجای
[illegible] می‌کند

ابنالد خسته معذور دار
زخمی دارد که آهی می‌کند

عشق را انکو [illegible] سازد عقل
چند نالیدیم و آن بت خود نگفت
اوحدی را گرچه از غم [illegible]

دفع کوهی را بکاهی می‌کند
کین تضرع دادخواهی می‌کند
هم بامیدش نباهی می‌کند

دیگر مرا بضربت شمشیر غم بزد
غلطت کرفته بود دم و کاری کرفته پیش
دم درکشیده بود دل من زدیر باز

فریاد از ین سوار که صید حرم بزد
یارم ز در درآمد و کارم بهم بزد
آتش درا وفتاد بجانم چو دم بزد

در دیر بی‌ریا ز نوبت شادی جم زند
تا روزگار نوبت آن محتشم بزد

چون دیده بر طلیعهٔ خیلش نظر فکند
عشقش بملک دل درآمد و عالی علم بزد

[illegible]

[illegible]

آئینه و عارض او ارشعاع نور
بسیار رنگ طعنه بر جام جم بزد

[illegible]

ای چرخ روزه داران ابروی چون هلال
[illegible]

خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت
پشت فلک شکسته مهر قضا توانت
جان می‌دهم وفا کن تا برخورم ز وصلت

ناهید برج شادی [illegible]
روی زمین گرفته عشق قدر محالت
مرغ توام رها کن تا می برم بیالت

گفتی مرا که داری میلی بجانب من
کی چون خیال گشتی از ناخوشی تن او

میلم بسیت لیکن می ترسم از ملالت
کرا وجدی بدیدی خواب خوش خیالت

[illegible] بازکرد
دل را بلبی ز تنگ شکری باز کرد

ای دلبری که عارض چون آفتاب
بر مشتری [illegible] نازکرد

روز مرا [illegible] از روی تو

[illegible]

با صورت خیال تو دل خلوتی گزید
وانکه بروی این دگران در فراز کرد

[illegible]

[illegible] زلف تو [illegible]

رفتی و بی تو برده خلقی و دیده شد
پنهان برا حدی زده تیر چشم بت

این برده چین که باز فراق ساز کرد
نتوان ز پیش چشم چنین احتراز کرد

بر سر آنم که شوم یک سحر
خاک شوم تا مگر آرد مرا
تا که بگوشش تو رساند مگر

خاک نسیمی که دهد بوی تو
باد محبت بسر کوی تو
قصهٔ ما حاجب ابروی تو

دل کی ازین بجهد دل که من
دانم چین زبهلوی تو

بیت وصل تو که واندر کجیت
سر و وجهان می نه دیگر سوی تو

جوان عاشقان کرد سر کوی تو [illegible]

[illegible]

زلف تو در حلق دل او حدیث
جون نکشد خاطر او سوی تو

بهار و بوستان با سر کوی تو زیبا نیست
چراغ مجلس ما پرتو روی تو زیبا نیست

برای زینت ارد وفتی پا بند [illegible]
مراد ازم که در جنت نظر سوی تو [illegible]

بجون خوردن میا سوزان دل ما ز خون غم
اگر خواهی که جفت غم کنی خلق جهانی را
ورت سودای آن دارد که ملک چین بدست آری

که ما را خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس باشد
اشارت گوشهٔ از طاق ابروی تو بس باشد
سوادی از سر زلف هندوی تو بس باشد

بجون اوحدی دست نگاری به جای
شیرین ترا ز دلدار من دلدار نتوان یافتن

که او را شیوهٔ از چشم جادو تر باشد
مسکین ترا ز من عاشقی غمخوار نتوان یافتن

در و سر چون من بیدلی سرگشته گرد پیرو تو
در شهر چون او دلبری عیار نتوان یافتن

ما را ملامت کو مکن زین بیش ای مجنت
سر زده چشم مست او بیمار نتوان یافتن

بیت شادر و دان خونی کرد [illegible]

ای [illegible] حقیقت [illegible]

هرگز به بیداری کجا دستم بوصل او رسد
جون یک شب این بخت مرا بیدار نتوان یافتن

ای دل گر از لب زندگی جوئی تیاری که او
مسکین که از بیرون از لب آن یار نتوان یافتن

از نشان که من می بینم این انگشت نیلی که
امروز در بازار عاشقی دینار نتوان یافتن

بالای سرو بوستان هم نغز می آید ولی
در کار گاه سینه جون سودای او بگذرد شد
ای اوحدی گر خون شود دل از غم او گو شو

در سرو بستانی جنین رفتار نتوان یافتن
یک لحظه ما را بعد ازین بیکار نتوان یافتن
بی محنتی وصلی جنان دلدار نتوان یافتن

قامت چون پایه بر راه افگند
کس گناهی بر تو نتواند گرفت
آه گر ز شوق تو می سوزیم و نیست

آفتاب آنجا چه باشد خاک راه
خون خلقی گر بریزی بی گناه
زهره آن کز غمت گوییم آه

عاقبت دودی بروزن بر شود
چند پوشیده داشت این آتش نهان

[illegible]

[illegible]

اوحدی گر کشته شد عمر تو باد
قتل درویشی چه باشد پیش شاه

[illegible]

هر که با عارض زیبای تو خو کرده بود
کی دمی بی تو دل آرزو ... کرده بود

آب شکر خطی بمیل کند عین خطاست
هر کرا او بوی سر زلف تو بو کرده بود

پیش چوگان سر زلف تو آن بار گشت
بارها زلف تو دانم که بر روی تو خود
کاسه پر ز تمنای تو خالی نکنم

که بر زخم جفا صبر چو او کرده بود
شرح سودای ترا موی بمو کرده بود
ذکرم کوزه گر از خاک سبو کرده بود

اوحدی گر ز فراق تو بنالد چه عجب
دیوانه می شد از غم او گاه گاه دل

در همه عمر چو با وصل تو خو کرده بود
زان پس چشم اندران سر زلف سیاه دل

دل را درین حدیث ملامت نمی کنم
این جرم دیده بود و نه زاری گناه دل

دل میل بیکسی ز خجلان او دگر
ای سینه هیچ گر نشنید بیچاره دل

[illegible]

جانا چو زلف با من شوریده بد مشو
دانی که هست روی ترا نیک خواه دل

[illegible]

گر شمع صورت تو گشتی دلیل جان
سر زین کوی عشق نبردی براه دل

در جان نهاده مهر تو اوحدی هر
آنگه ازان راز نداره نگاه دل

بنگر بدان فتنه راکز تو پیدا آمدست
باغ رویش را ز چاه غبغبت امسال آب
نقد هر خوبی که در گنج ملاحت جمع بود

خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست
زان سبب سیب زنخدانش به از پار آمدست
یک بیک در حلقه آن زلف چون مار آمدست

بوسه زان لعل بربودیم و آسان گشت کار
گر بکار ما نظر کرد او چه باشد سالها

گرچه بر طمع حسودان نیک دشوار است
خوف دل خوردیم تا امروز در کار آمدست

جانا بتیغ غمزه تو [illegible]
خوبان جهان کشند ولی تا بجانی

[illegible] دل و گر نه چنین درد [illegible]
در سینه تو تیر [illegible]

ای در جهان غریب [illegible] سر و زان غریب را

[illegible]

دارم شکایت از تو ولی منع میکند
حسن و فا که باز نمایم شکایتی

روی زمین چو قصه فرهاد و کوهکن
باشد حکایت من و شیرین حکایتی

خود جهت کشتن چو منی کار [illegible]
تا مرز [illegible] ابنوزی ولایتی

از کفت و کوی دشمن زشت
زان چشم کافرانه مرغ اوحدی گر

گر باشدم ز لطف تو اندک حمایتی
گز کافری بدیع نباشد جنایتی

دورم همی کنند از پیش تو
روی تو گر ز دور به بیند خطیب شهر
ز ترساکران دو زلف چو زنار بنگرد

ای حور زاده عشق میاموز ادیب را
دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
در حال سبحه عود بسوزد صلیب را

ما دوست را بهر [illegible] و عیبی نمی دهیم
زنهار [illegible] رقیب را

[illegible] عندلیب را

[illegible]

همرنگ اوحدی شو و اندر جهان عشق
هر کس که او نمک کند این نمک و طیب را

[illegible]

بت خورشید رخ من بگذار است امشب
شب روز از رخ او مشعله دار است امشب

فارغ [illegible]
[illegible]

دیده آنکه نمی خفت و سعادت می جست
این شبی کر ترا وعده بفرمود [illegible]
گل این باغ چه بی خار نباشد فردا

گو نگه کن که سعادت بگذار است امشب
همه در حلقه آن زلف چو مارست امشب
گل بچینید که بی زحمت خارست امشب

تا دولت بخت باز نیابی اقبال
ماه رویی که زما برده همی کرد حجاب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب

مقبل آنست که در صحبت یارست مشغول
برده از روی برانداخت که با رست مشغول
اوحدی بر ورشش روح چه کارست مشغول

گرت سودای آن دارد که عشق آن یار بازی
[illegible] پیشکان تو ز زندان پریم [illegible]

جان بر دشمنان بفروش و عشق [illegible]
که مقصود از جهان عشقست و باقی جمله بازی

[illegible]

حریفی سیمکش باید که در سیمین بر آن چه
که وصل یار سیمین بر نیابی جز بزر بازی

[illegible]

نشست آنگه که رنج و راه بازی زود و داو
گر زر و وت [illegible] عشق [illegible] بازی

نیابد کز او وصل [illegible] بر عمی
که بازوی [illegible] نظر بازی

دولت خود برد و زین بس گر سرت سودائی وارد
نخواهی مردان بودن که گرد عشق او

جان باید که گر جانت بخواهد بی جگر بازی
مگر چون اوحدی فتنی که سرت در بازی

غلام کیستی ای خواجه پری رویان
همی گذشتی و بر من لبت سلامی کرد
ز رشک روی تو گل سرخ گشت و گرد عرق

که دیدن تو دل از خواجه و غلام ببرد
سلامت من مسکین بیان سلام ببرد
چو رنگ روی ترا باد صبح نام ببرد

امام شهر چو محراب ابروی تو بدید
بجود رکوع که هوش از سر امام ببرد

حکایت سر زلف تو کی تمام شود
که سر چو داشتم از دین و دل تمام ببرد

[illegible]

بدست هیچ کسی اوحدی نداد زمام
غم تو آمد و از دست او زمام ببرد

[illegible]

باغ جان روی است رای گلستان مکن
حیف سنبل نخواه طره پریشان مکن

ناز [illegible] بجز کام تو [illegible]
[illegible] وزن جور که بتوان مکن

رای که بود این که تو عاشق بیچاره را
جون که بفرمان تست این دل مسکین گفت
جان و تن یار راست دیده و دل نیز هم

دم بدم از درد خود می کشی و درمان مکن
کان دل چون سنگ را هیچ بفرمان مکن
قصد دل و دیده ها قصد تن و جان مکن

اوحدی ار می دهی دل برخ نگار
دلی که میل بدیدار دوستان دارد

ش بغربت بنه یاد سفاهان مکن
فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد

کدام لاله بروی تو تازه‌ای دلبند
کدام سرو چنین قد دلستان دارد

درست بجان بخرم بوسه زبان نکنم
که بوسه عاشق بیدل بهتر از زبان دارد

کسی که در دل من [illegible] دارد

کسی که چون تو پری چهره در کنار کشد
اگرچه پیر بود دولتی جوان دارد

[illegible] دل نگردد

بقصد کشتن من بست و باز نگشاید
کمر که قد بلند تو بر میان دارد

بجای پای تو از دیده دست در رهی
که غم زمانه کسی گر در جهان دارد

چو کرد جای خیال تو اوحدی در دل
بوصل خود برسانش که جای آن دارد

من دل داده از آن روز که دیدار تو دیدم
در تو بپرستم و از هر چه مرا بود بریدم

منزوی بودم و با خود که ناگه خیالت
در ضمیر آمد و بی خود بسر کوچه دویدم

سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را
انچنان برد که انگشت تحیر بگزیدم

تا تویی زار ترا از حال دلم حال ندیدی
تا منم درد ترا از درد تو دردی نکشیدم

گیسو باز دیگر آرم ز ضعیفی نتوانم
باز بری ز غارت دل نتوانم

اوحدی را مکن عیب ... که تو نیکوتری از من ...

زهی چمن ترا گل خاک کویی
نسیم عنبر از زلف تو بویی

رخت از سرو چمن و گل ...
سر بی‌دوران ده زبان ...

... بچوگان چون
ز پیش زنخدان تو گویی

سر زلفت ز بهر غارت دل
پریشانست سر تا ری ببویی

شدی جویای بالای تو گر سرو
تو آن سستی که بگذشتی ز جویی

ز زلفت حلقه چشمم ندادی
چه سختی میکنی با من بمویی

رخت تمکین مرا عشق بیکبار بسوخت
بنشستم که نویسم سخن عشق و زدل
دل یاران تو نمکفتنی که بسوزد بر یار

آتشم در جگر خسته زد و زار بسوخت
شعله در قلم افتاد که طومار بسوخت
ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت

[illegible]

گفتم از باغ رخش تازه گلی باز کنم
نور رویش جگرم را بتر از خار بسوخت

[illegible]

حیف می داند که بعد از چند محنت بی دلی
هر کسی را میل با چیزی و خاطر با کسیست
گفت و گوی عیب خوبانم بوجهی سود داشت

شاد گردد یک زمان از دیدن دلدار خویش
مومن و سجادهٔ خود کافر و زنار خویش
کان طبیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش

غیر از حدیث دوست چو گویم حکایتی
پیش رقیب او غزل احمدی بخوان

از خود خجل شوم که چه گفتار می کنم
تا بشنود که من طلب یار می کنم

[illegible]

روز وداع آن اشک خون کز دیدها پالوده شد
گفتم که در پی کاروان رفتار شوا ند مگر

[illegible]

روزی که بیرون آوریم از قید هجرت پای دل
لعلت چو در باز آمدن بر درد ما و قفل غم
ای احمدی کر خاک شد زین غم تنت صبری کرا

دلهای ما را محنتی دیگر شرر پاشند مگر
دیگر بداغ هجر خود ما را برنجانند مگر
از کرد ره چون در رسید این گریم و نشانم مگر

میان ما و تو دوری بجهت نبود
گذار بود مرا با تو هر دمی زنهوش
حدیث گفتن و اندیشه از رمیتی

مرا زمان فراق تو در شمار نبود
بمنزلی که هوا را در وگذار نبود
بهم رسیدن و تشویش انتظار نبود

بخنده گفت مرا از تو چه بود و گذار
کسی که گفته ترا از بزم گل خار نبود

ستون زهجر تو روز نیست او دو هم کرده
کمان بر سر غم او [illegible] روز نیکو نبود

عشق تو [illegible] که جانم بر کنار نبود

[illegible] عشق ترا [illegible] نبود

هزار یار فزون داشتم که هیچ مدد
زهیچ یار ندیدم چو بخت یار نبود

چون زلف او دل با وحدت بود و لی
چو سود از آن که دل چه او در مرو [illegible]

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند
وای مرا چو لب دجله بغداد کند

هیچکس نیست که از یاد سفر کرده من
هرکه از یاد من خسته فراموش نشد
هجر داغیست که بر جگر کوه نهند

بر پای ندخبر خیر دم را شاد کند
آنکه هرگز نتواند که مرا یاد کند
سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

گویند از و طلب دار آیین مهربانی
از وی بهیچ خوبی هرگز وفا نجستم
از پیش من خجل شد ابر بهار صدنی

لیلی طلب ندارم دایم نباشد اورا
زیرا وفا و خوبی باهم نباشد اورا
گو گرچه بر بگرید این غم نباشد اورا

لیکن که دل برده من جان می گریزم
زیرا که با جان رخ دل که نباشد اورا

ازین گریه که [illegible] کرده دارد رو و ورنی
بر عیب از زین پیرو ماتم نباشد اورا

که مرا و دیدی [illegible] مرا از من

[illegible] با [illegible] تو نیست

نبی رایت بر آید یک دم از من
نبی رویت جدا گردد غم از من

نه بر جانم از آن زخمی که [illegible]
نثار آنکه کویی [illegible] از من

دلم را خون تو می ریزی و ریزم
که خون ای خون بهای دل هم از من

مرا از هر که دیدی پیش گشتی
بسودای تو گشت از هر کناری
جهان رسوا شدم در عالم این بار

مگر کس را نبی بیش کم از من
جهان بر نوحه و بر ماتم از من
که گویی بر شدست این عالم از من

بدید نیست اسیران عشق را خانه
جهان ز وقت آن آشنا بنالیدم
نخست گفت ای دل بدام آن سر زلف

کجاست بند که صحرا گرفت دیوانه
که خسته شد جگر آشنا و بیگانه
مرو دلیر که بیرون نمی‌بری دانه

چو پیشکش غمزه کز پی زخم خود انداز
[illegible] زلف تو دست چون شانه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرت شبی بسر کوی ما گذار افتد
مکوب در که کسی نیست اندر آن خانه

[illegible]

[illegible] زغال بگردد

جون تو بسر ما در سپهر نزاید
ماه نه پسند ستاره جو جنیت
خط سیه می دمد ز روی تو زنهار

گرد جهان گر هزار سال بگردد
گرچه بسی بر سپهر زال بگردد
تا نگذاری که گرد خال بگردد

تا بود بر دیگران وصلت حلال
زان دهان تنگ شیرینم بده
هر زمان گویی که فردا نی دگر

بر من آسایش حرامست ای صنم
بوسه گر خود بوامست ای صنم
سوختم فردا کدامست ای صنم

گر تو صد بارم بسوزی در فراق
آن ز من کار خامست ای صنم

در غمت [illegible] خون خود را میریخ
[illegible] وامست ای صنم

[illegible]

[illegible]

عالمی را بندهٔ خود کرده
اوحدی نیز غلامت ای صنم

[illegible]

غافل شدی ز حالم [illegible]
[illegible]

تریاک زهر خوبان بیمست و من ندارم
هر کس گرفت با خویش از ظاهرم قیاسی
گر خون خود بریزم صد بار در غم تو

درمان درد عاشق صبرست و من زبونم
بگذار تا نداند احوال اندرونم
دانم که بار دیگر حضرت دهی بخونم

افسانهٔ جهانم چون اوحدی بعشقت
خود در تو نیست گیرا افسانه می‌خوانم

کسی که چشمهٔ چشمش چنین ز گریه بجوشد
چگونه راز دل خود ز چشم خلق بپوشد

[illegible]

بکوشش ار متصور شود خیال رخ او
بدوستی که پشیمان شود کسی که نکوشد

[illegible]

مرا نصیحت بسیار می‌کنند ولیکن
چه سود پند رفیقان چو اوحدی ننیوشد

زخمی که بر دل آمد مرهم نباشد اورا
خامی که دل ندارد از غم نباشد اورا

بر اوحدی شده آسان ز تو مردن بیاری
زد و ز زنده نشستن بآرزوی تو مشکل

من جان داغ محبت که تو دیدی دارم
همچنان از هوست زرد و ز عشقت زارم

[illegible]

بر دلم بار گران شد چو ز من دور شدی
بار ده پیش خود و دور کن از دل بارم

[illegible]

اوحدی گر کنی گرد جوابیت بپرسید
دست گیرش تو که من بر سر استغفارم

من نخواهم بردن جان از دست دل
ای مسلمانان فغان از دست دل

ای رفیقان چون ننالم وانگهی
هر که از دوستان دل غافل شود
جاودانی دیده باید مرا

بر شتم باری جنان از دست دل
زود گرد دو داستان از دست دل
تا بگرید جاودان از دست دل

گرچه بودی بپای در دامن کشم
درین حکایت کی توان از دست دل

دلم ز نرگس و جعد جان مهر برد و دیده است
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز حسرت دهنت جان من رسید بلب
خوشا کسی که دهانش بلب رسیده است

گر دیده و دهان ز لبان طالع
غلام لعل [illegible] دیده است

بجا دیده ما صورت تو بتوان دید
مگر بواسطه آنکه دیده دیده است

دلم چو خال تو در خون لعت اندر تاب
فغان ازین دل مجروح تیر خورده من
بدیدنت همه را کرده ز بند آزاد

ز بوی آن خط مشکین تو دمیده است
ز دست غمزه ترک کمان کشیده است
جز او حدی که غلام درم خریده است

مرا بخوان و ز در دو فراق هیچ مپرس
مبر ز من طمع طوع و بندگی که هنوز
بتاب دو رخ هجران تمام خواهم سوخت

که آب دیده نیابت کند ز اقدامم
بدان کمند که افکنده گرفتارم
اگر چه بیک بزی در بهشت دیدارم

بینی ز مردم چشم عزیز تر که
من از برای تو در چشم مردمان خوارم

دل از رکاب تو خالی نمی شود باری
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای ساربان که رخ کشیدی ز راه دور
آمد شتر بمنزل لیلی مکن عبور

اینجا تن و دل [illegible]
[illegible]

بهشت خار بیابان که [illegible]
درین جای جهان که در دو دیده ایم [illegible]

این لحظه آتشست بجائی که بود آب
آن شب چه شد که بی رخ لیلی نبود جی
خون جگر بریخت دل من بپا و دوست

و امروز ماتمست بجایی که بود سور
وان روز کو که موقف دیدار بود طور
اهلی شکست چشم بار جدائی چنین صبور

جز دست بوس دوست نباشد مراد من
ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو

روزی که سر ز خاک برآرم بنفخ صور
بی روی او مکن که نماز نیست بی حضور

درمان درد دوری این یار می کنم
وقتی که میل سبزه و گلزار می کنم

چون شد شکسته شیشه صبرم در آب عشق
خود را بهر دو دست گرفتار می کنم

[illegible]

[illegible]

گر غنچه ببویم و گیرم گلی بدست
بی او قناعت است که با خار می کنم

از من بپرس حال محبت که روز و شب
این قصه با نسیم و بیمار می کنم

جانا دوای این دل پیچیده
زان بر تو درد خویش میدار می کنم

گفتی که حجتی بفلانیم باز ده
این مایه خواجگی زجهان پس مرا که باز
گفتم که چاره بود این درد عشق را

بر من گواه باش که اقرار می کنم
خود را ببندگی تو برکار می کنم
چون چاره نیست صبر بناچار می کنم

فال می گیرم و زینجا سفری نیست مرا
هیچ جایی ز تو خالی چو نمی شاید دید
راز عشق تو به بیگانه نمی شاید گفت

ور بود هم ببر کوی تو باشد سفرم
غرضم جمله تو باشی چو بجایی نگرم
اشک با دیده همی گوید و خون با جگرم

ام شبی پیش خیال تو بمیرم چون شمع
تا کند زنده ببوی تو نسیم سحرم

بوی پیراهنت آورد مرا باز بدید
ور نه دیدیم من امروز کرد و دیده

[illegible]

[illegible]

بر من سوخته یک روز بپایان نرسید
که نیاورد فراق تو بلایی بسرم

هر که جز روی تو ...
...

ای اوحدی ... از حال دل من ...
...

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا
دلش ار چه با دل من ز وفا یکی نگردد
چو رضای او در آنست که دردمند باشم

سر من بر آستان سر کوی یار بادا
بر خش تعلق من یکی هزار بادا
غم و درد او نصیب من دلفگار بادا

سخن نگار بر خون کم است هم بگویم
چو باختیار کردم دل خود فدای یخ
برای صبا نسیمی ز بهار دولت او

بمیان لاغر او که درین کنار بادا
گر ازو کنم جدایی نه باختیار بادا
بر میان که سال و ماهت همه نوبهار بادا

چه کنم که از رقیبی همه روز دور از آن رخ
که چو من به درد دوری همه ساله زار بادا

[illegible] دل عاشقان چو در [illegible]
دل [illegible] وحدی [illegible] در آن [illegible] بادا

منازل سفرت پیش دیده می دارم
اگرچه هیچ بمنزل نمی رسد بارم

[illegible] به خاک [illegible]
[illegible] می بارم

از آن بروز وداعت ستان [illegible]
که از دو چشم روان [illegible] نمی شد آرام

مجال آمدنم نیست پای راه رفتن نیست
بروز کویت امشب بخواب خواهم دید
کرم بروز قرارست با شب بی تو

که رخت خویش بدان خاک آستان آرم
چو شب شود همه شب تا بروز بیدارم
ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم

در هوس بوسه تو بیم ولی نیست
تن به زبان ای وحدی سخن چه پرورشی

زهره کس که کرد این سوال بگردد
خوی بد نیکوان بمال بگردد

باز بالای تو تا را در بلا خواهد نهاد
دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد

روزگار [illegible] دامنم پر خون دل کرد و [illegible]
[illegible]

از سر زلف دلاویز و لب شیرین تو
آنکه برگیرد دل خود بر کجا خواهد نهاد

ما نیازت سجده گاه عاشقان خواهد شدن
هر کجا قد [illegible] آواز تو پا خواهد نهاد

[illegible] کوکب بنا بی بازخت
[illegible] بر سما خواهد نهاد

دست صبح از چین زلف عنبرآمیزت بلطف
گر سر زلف ترا دیگر جفایی در دست

نافه در دامن باد صبا خواهد نهاد
گو بیا ور کار وحدی تن بقضا خواهد نهاد

هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود
گفته بودی خبری ده که ز هجرم چونی
عهد کردی که بسوزی به غم خویش مرا

هیچ شک نیست که چون روز بد اندازم
انجامم که به پیسی و ندانی بازم
هیچ غم نیست تو می سوز که من می سازم

انجمن بر دل من بار تو خوش می آید
که حلاوت نکند در شکر [illegible] از نازم

[illegible] از و [illegible] خود [illegible] نیست خلاص مخلص
[illegible] سر کوی تو بود پروازم

[illegible]

[illegible]

اوحدی گر نه چو پروانه بمیرد روزی
پیش روی تو چو شمع شبی بگدازم

ای رخت خرم و دهانت خوش
وان نظر کردن نهانت خوش

دلکش قد نازنینت خوب
تیغ چشم ناتوانت دلکش

وصل آن رخ بجان همی طلبم
یارب آن پرده کی براندازی
بدهن میوهٔ بهشتی تو

برخم درنگر که جانت خوش
تا ببینم جاودانت خوش
میوهٔ شیرین و استخوانت خوش

من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گواه
دشمنان را گر خوش آید ور نمی آید که دوست
ای که از من کار خود در اجاره می جویی که چیست

باز منکر چون توانم گشت بر اقرار خویش
عاقبت رحمت کند بر عاشقان زار خویش
این مجوی از من که من خود عاجزم در کار خویش

هر چه گویی بعد از این در عشق گویی ای اوحدی
باز پشیمانی نباید خوردن از گفتار خویش

دلبر سنگین دل من از پی بیکاری است
می پسندد و بر من بیچاره مردم آزاری است

[illegible]

[illegible]

محنت هجران و درد دوری و اندوه عشق
در دل تنگم نمی گنجد ز بس بسیاری که هست

بار دیگر در خرید ار آن [illegible]
تو قرآن شیرین لبان از سر [illegible]

ماه رو یا در فراق روی چون خورشید تو
غم از دل بر نمی آید ز بی غمخواری که هست

بار دیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت
بی لب جان پرور و روی جهان افروز تو
دیگر از کی خلاصی باشد از دستان تو

بس نبود این درد و رنج و جور سر باری که هست
نیست ما را هیچ عیشی گر تو بنداری که هست
اوحدی را می کشی یار و وفاداری که هست

دیگری از نظم گر برد و باکی نیست
خانهٔ ما چو بهشت است برخسار تو حور
امشب از نرگس مخمور تو من مست شدم

تو که معشوقی و محبوب و منظور مرو
زین بهشت ار بتو انصاف مروّت مرو
مست مگذار مرا امشب و مخمور مرو

عاشق زروی تو ام جز بهجر و جفا نی
نفسی از برای این عاشق مهجور مرو

ز هجر مرا نیست بغیر از تو دوا
ای دوای دل ما از پیش رنجور مرو

اوحدی چون ز وفا خاک سر کوی تو شد
سرکشی کم کن و از کوی وفا دور مرو

زهی ز دست رقیبان کند بکوی تو مشکل
زبس جمال که داری نظر بروی تو مشکل

از انبار روزت حکایت زطفل
چو چین زلف تو در هم چو بند موی تو مشکل

زخوابگاه قیامت گذشتگان غمت را
برآستان تو از دست منکران محبت
برغم جوی تو گردون هزار نقش برآرد

زخواب باشد ما کاه جز بسوی تو مشکل
گذار عاشق مسکین بجست و جوی تو مشکل
گران هزار نباشد یکی چو خوی تو مشکل

نه قوت را مجالی در مزاجم
چه شبها اندرین معنی که گفتم
فلک بر من بدین سان جور میکرد

نه دانش را وقوفی بر علاجم
نه خوابم دست می داد و نه خفتم
قضا بیداد و گردون جور میکرد

گر روزنی قرة العین وزارت
چراغ دودهٔ علم و طهارت

گرامی گوهر دریای دانش
سر زین نوباوهٔ باغ

وجیه الدین دولتشاه یوسف
که دارد زینت بنجاه یوسف

نصیر الدین لطیف ... را
گر عقل از فطرت اوست خیره

باصل ارباب دانش را خلف او
بنو دار بزرگان سلف او

چنان فرخنده با آن مناقب
نشسته با رفیقانی که بودش
که ما چون همرهان باهم نشینیم

میان انجمن چون نجم ثاقب
زناگاه التماسی رخ نمود شر
ظلمت دفتری باید که بپذیرد

درین فکرت نمیخواهیم رنجت
دل از ده نامهای کهنه سیرت
حدیثی تازه گو از سینه نو

برون کن رشته گوهر گنجت
بگو ده نامه شیرین که دیرست
سماطی درکش از لوزینه نو

قلم در گفتهای دیگران کش
نژاد ایم وقت دیگران خوش

نوداری برون کن تا بدانند
که صاحب قدرتی از پیش خوانند

[illegible]

زبهر نام خود ده نامه پرداز
محبت را بنو نویی خامه پرداز

[illegible]

سخن چون گشت از وی تبه شنیدند
اجابت کردم و گفتم بدیده

در آن عذری نیاوردم از او
چو دیدم پیر دولت در پی او

اساس پس گفتن ده نامه کردم
بعشقم در محبت چند نامه

اشارت سوی نوک خامه کردم
چنان کز وی بسر می‌گشت خامه

بزرگش کن تو در دانش چو یوسف
به پیش خواجه رونق بخش و نوزش

عزیز مصر گردانش چو یوسف
مدار از پایه آن خواجه دورش

جهان غالبیت من در گوشه آرام
مروت خطا شد بی توشه زادم

چرا با بیتی ده نامه گفتن
چو جانان در دل باشد نهفتن

[illegible]

که از ده نامه نامم برآید
ز بهر بیهوده کامم برآید

[illegible]

چو دریای گهر دارم ضمیری
ولی گوهر همی جوید امیری

خود دورت ازین بیهوده گفتن
حدیث بوده و نابوده گفتن

ازین گفتن خدایا شرم دارم
ز فیض خود دلم پرنور گردان
ضمیرم را ز معنی بهره ور کن

وزان حضرت بغایت شرمسارم
زبانم را ز باطل دور گردان
خیال فاسد از طبعم بدر کن

ز خود رایی تبه شد کار ما را
گناه هر که در عالم بیامرز

خداوندا بخود مگذار ما را
وزان پس اوحدی را هم بیامرز

شنیدم کز پس ناکامی جوانی
زناکردن شده بر دو پستانی

زنش زرد و تنش باریک می‌شد
جهان بر چشم او تاریک می‌شد

زلال نفس و [illegible]

[illegible]

دلش می سوخت در درد نهانی
چه گویم من چنان دردی که دانی

شبی بگذشته چون [illegible] از عشق نالان
پریشان [illegible] آشفته حالان

نسیم باد نوروزی چه داری
نگار ماه رخ ترک پری وش
فروغ نور چشم شهریاران

گذر کن سوی آن دلبر بزاری
بت گل روی سیم اندام سرکش
چراغ خلوت شب زنده‌داران

اگر خون دل من ریخت زنیدا و برفت
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو باشد
باغ بر گلبن این باغ گلی را نگذاشت

کاش باز آید و خون ریزد و بیداد کند
که به شیرین سپه از ناله که فرهاد کند
که به پیشش دلم از بند غم آزاد کند

اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد
حزین عاشق غم زدریت که بر باد کند

دلم خوش کرد ای این منزل بسوی وصل دلدارم
کربا باد هم آورد وی تقدیری عجب یارم

[illegible]

ز خاکت بوی عهد یار می‌یابد دماغ دل
زهی بوی وفاداری زهی خاک وفاداران

[illegible]

خوش آن فرصت و آن عیش و آن ایام [illegible]
که با مطلوب خود بودم علی رغم [illegible]

عنان ای ساربان [illegible]
که بار افتاد و سر [illegible] پیچاران

خود ای محمل نشین امشب ترا چون خواب می‌آید
ز آه سرد و اشک چشم خود دایم بفریادم
نسیم صبح اگر پیش طبیب من گذر یابی

که از دوش شتر بگذشت آب چشم بیداران
که اندر راه سودای تو این با دست [illegible] یاران
بگو آخر گذاری کن به [illegible] چاران

جنان با آتش عشقت دلم امیزش‌ها
حدیثم راکه می سوز و شیرینی دل مردم
مجوا مای وحدی بی غم وصال اگرچه ازو

که آتش در نیامیزد جنان با عود عطاران
بخوان ای عاشق و درده صلای پخته خواران
درین سودا بگوی او فروزند بسیاران

بنام آنکه ما را نام بخشید
زبان را در فصاحت کام بخشید

بنور خود برافروزنده دل
بنار زبی دل سوزنده دل

درون سینه چون دل از رخ جان [illegible]

[illegible]

سر هر نامه از نام او خوش
جهان جان ز عکس جام او خوش

درود از ما بسی بر حضرت او
دمادم بر رسول و عترت او

که نامد است آدم طفیلش
فلک [illegible] جاودشان خیلش

دران ایام کازمن دور شد بخت
مراد دولت ز خود بر تاب میکرد
در ایام جوانی پیر گشته

سراپا کار من بی نور شد بخت
تنم بر تب دلم بر تاب میکرد
جو عشقار فته عزلت گیر گشته

جو دریای تو آن رشک پری را
فرو خوان نامه ور دوم مگو شش
بگو او را بلطف از کفته من

بنو دار بتان آذری را
نشان از طره عنبر فروشش
که ای وصل تو بخت خفته من

کنون عمریست تا در بند آنم
که روزی همچو خود بر تو خوانم

دل از تشویر بهجرت مبتلا شد
ترا دیده [illegible] بلا شد

[illegible]

[illegible]

بنودی رخ ربودی دل ز دستم
کنون هستم بدان صورت که هستم

بیابی دل در آن دم برات
تو از او [illegible]

دل اندر دوری رنگین بو نیستم
[illegible]

تنم بر تاب و دل بر جوش تا کی
دلی رنجور و جانی خسته دارم
توانم ساخت گر جانم نباشد

دهان بر حرف و لب خاموش تا کی
درین محنت زبان چون بسته دارم
ولیکن تاب هجرانم نباشد

عنایت را تا توانستم نهفتم
کنون تا خود ترا فرمان چه باشد
دوایی کن مرا کین دردم از تست

چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
بگویی تا مرا درمان چه باشد
دلی بریان و روی زردم از تست

نگفتم تا کنون این حال با کس
چو حال من بدانستی ازین پس

[illegible] توقع دارم از تو
[illegible] و هم رازم از تو

[illegible]

عزیزی همچو جان پیش من ارچه
بچشم اهل عالم خوارم از تو

[illegible]

نگارین من شوم [illegible] عمر بست
سر من [illegible] از تو

نگاه تا هم کشتی از عشق تو بیزار
بهل تا میر پیدا آزارم از تو

مرا گر باز پرسی لطف باشد
طبیب من تویی مشکل توانم
اگر در دامن افتد خونم از چشم

که مدتهاست تا بیمارم از تو
که درد خویش پنهان دارم از تو
وگر در دیده آید خارم از تو

مرادم بعد ازین امیدواری
چو بشنیدان سمن برزاری او

روا گردان بامیدی که داری
بشد پیدا ز پریشان کاری او

بهل دردی [illegible] چه چیزی بود و [illegible]
ولی دردی [illegible] از بود و [illegible]

[illegible] آنگاه چه چیست
[illegible] از ان [illegible] شنیدست

[illegible]

چو پیوندی و انگه آزمایی
ز حسرت دست خود بسیار خایی

[illegible]

دل عاشق نکو نیست [illegible] اندیشه باید
عزیمت را [illegible] اندیشه باید

نبی بر و از باشمع شد جفت
جوانش در [illegible] خویش [illegible] گفت

که پیش از تجربت چون دست گیری
دل من زان کسی یاری پذیرد
درین منزل نه بینی دست یاری

بنه گردن که پیش دوست میری
که چون از پا فتم دست گیرد
که گر کار افتدت آید بکاری

اگر با عقل داری آشنایی | جدایی جوی ازان یاران جدایی
زخلق آن ماه چون اندیشه گرد | شکیبایی ز دوری پیشه گرد

براشفت و بر ایشان نام کردی
بهست این قاصد پیغام کردی

[illegible]

[illegible]

تو ای مهجور سپهر گردان کدامی
کسی نامت نمی داند چه نامی

چه جویی از کسی کی نیست حالت
منعش چون او و دستی در ضلالت

چه می نالی ز دل یا دل چه کردی
ز ره چون گم شدی منزل چه کردی

زخیل گیتی ترا است نه امنیت | ازان رو رو که خرگاهت نه امنیت
سر خود گیر که این گردون بلندست | تو کوتاهی و سپهر و من بلندست
منه پای دل اندر بند خوبان | چه می گردی بگرد دست خوبان

گرفتم خود بن پیوندی آخر | چه طرف از چشم من بربندی آخر
مکن با زلف بستم ترک تازی | که این هندو نمی رنجد زبازی
ترا خود هفته شد عشق ساقی | هنوز از هفته شش روز باقی

باشک آلوده کردی پیشم را
بی زحمت گشودی راه پس را

بهمع در لعل شیرین چون بربندی
که چون شیرها دهان کنده گندی

[illegible]

[illegible]

مرا نادیده عشقت بر کجا بود
وگر دیدی نمی دارد ترا سود

در آتش نعلها بسیار دارم
با فسون تو شکل سپهر دارم

سپهر اندر پی زلف تو کارست
از ذکر تو کار دارد و رازست

تو شب بیدار و تا با روز نایم | شب از اندوه من تا روز نالم
تو می نالی و کس را زان خبر نه | وزان زاری ترا خود درد سر نه

مرا زلفی چو زنجیر است و از تو
سخن بسیار می دانی و زینسان
مرا جز عشق بازی مصلحتهاست

کسی در عاشقی دیوانه تر نه
سخنها در دل من کارگر نه
ترا جز عاشقی کاری دگر نه

طلبکار دو ترا جستنی بجای
خریدار دو ترا در کیسه زر نه

که دلها را بدلها راه باشد

[illegible]

مراجوئی و از من دور مانی
چو دل گرمی کنم رنجور مانی

چو بشنید این حدیث از شوخ شنگی
شگفت و این سخن در گوش خود گفت

دلش با آن گران مایه در غم بود
بسوز اندر وفا ثابت قدم بود

نمی دانست کان خواری بدل نیست
ضرورت خود یقین است او بدان را

ز معشوقان دل آزاری بدل نیست
که کس دشمن ندارد دوستان را

اگر صد کس بمیرد در بلا چیست
برانم من که زان عاشق نباشم
نمی باید دل از ما بر گرفتن

با ایشان میر بپسندی ترا چیست
که گشتن نیز لایق هم نباشم
هوای دیگری در سر گرفتن

بکار آیم ترا بوی زبان کن
دگر باور نداری امتحان کن

[illegible]

جو جان در بر گرفتی یاد می دار

[illegible]

نبودت پیش ازین دلدار دیگر
چو دیدی بهتر از من یار دیگر

دل از ما بر گرفتی یاد می دار
کسی دیگر گرفتی یاد می دار

ز دست من برآوردی زلف و دامن
بموی در گرفتی یاد می دار

مرا درویش دیدی روی از غم
مرا چون حلقه بر در دیدی اکنون
چو سرگردان بدیدی او دعا را

رخم در زر گرفتی یاد می دار
ترک در گرفتی یاد می دار
زبانش بر گرفتی یاد می دار

گر از من چون بزودی سیر گشتی
بدان آتش رخ آوردی چو دود

مرا روباه دیدی شیر گشتی
حقیقت نکتهای آتش اندود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

چرا با زورمندی شد گردی
که گر تیزی نماید کند گردی

[illegible]

[illegible] از لیلی چه رنجی
اگر مجنونی از لیلی چه رنجی

[illegible]
رها کن دست [illegible]

ز سنگ بی ستون سر چون توان تافت
که شیرین را در آن تلخی توان یافت

نظر کن نقش دو پستان ز رف
و لیکن دور دار انگشت از حرف

جوانمردی و پستی کار تو زرفت
نمویی کز تو تا دشمن چه فرقست

گلی بیخار ازین منزل که بینی
مراد دل بجان یاریست آنجا

که چیدست ای برادر تا تو چینی
مبند ار این سخن باریست انجا

پری رخ تند شد از گفتن او
بجوشید از غضب خون در تن او

نوشت این نامه و [illegible]
جوابی بر عتاب و عشوه و ناز

[illegible]

[illegible]

اگر صد جون بجان [illegible]
[illegible] و عاشق [illegible]

[illegible] چون توان کرد
[illegible] چون توان کرد

شوخی شیرگیر و چشم مستم
چو از تنگ دهانم قند خیزد
اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد

با هو نا ز بخشند زلف پستم
ز تنگ شکر مصری چه خیزد
ز مال خویشتن بخشید و خوش کرد

چو من در مصر خوبی بادشاهم
ترا با روی و زلف من چه کارست
مکر زا نرو همی وادی غم ودام

زلب شکر بدان بخشم که خواهم
که این چون کنج شد یاران جو مارست
که بر بندی بهجر نزدیک و دوم

مرا از بهر آن می خواهی تو
خریداری شکر نی زانکه می تو

بهر چیزی می ... ور دو ... هم
... تبعری ... بعوز ... باد و ... هم

[illegible]

[illegible]

نسازد نازنینا نزاعلامی
تو می سوز اندرین آتش که خامی

بدون آوردنت اکر همتیست
کر نتوان با تو ول ... ب

مکان آهو دشتی صحرا نوردم
که خود را بسته دامی نکردم

دلم هر لحظه جایی انس کیرد
کهی کل چینم و که خار کیرم
کهی را برلب خود میسازم

بیک جا چون نشینم تا بمیرد
هرانکس را که خواهم یار کیرم
یکی را آهنین زنجیر سازم

درپستانی که عشق راست ورزد
چو بید نوبهر بادی نلرزند

خبرداوند مجنون را که لیلی
ندارد با تو پیوندی و میلی

بخنان کفت اکر معشوق جانست
وفای عاشق بیچاره کانست

تو نیز از طالب آن یار غنی
قدم را راست می نه تا نلغزی

[illegible]

[illegible]

بهر زخمی زیاری په مپیچان
عنان از دوستداری بر مپیچان

طریق عشق بستی بر نتابد
محبت خود پرستی بر نتابد

بادل از نمایش باشد ...
جو نکرینی کن ... باشد ...

کرخواهی که او غمخوارت افتد
تحمل کن کزین بسیارت افتد

دکر نوبت چو باد نوبهاری
بعاشق ره بوی دوستداری

مگر با ما سر یاری نداری | که ما را در مشقت می گذاری
چرا در رخ کشیدی پرده ناز | مکن کز پرده بیرون افتد این راز

تو تیغ در برده چشمان کرده تا چند
من از سر ... چون توشتی برده تا چند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه می خواهی ازان آرام رفته
بعشق اندر جهان نام رفته

[illegible]

[illegible]

زدرد محنت واندوه وخواری | نمی ترسم بپا ور تا چه داری
نتیغ از کار عشقت بر نگردم | وگر برگردم از عشقت نه مردم
نترسم گر شوم در عاشقی فاش | وگر باشد بلایی نیز گو باش

جو شد فاش این حکایت را چه کوشم | برآرم دست و با مهرت بکوشم
توخواهی جور کن خواهی ملامت | که من ترکت نگویم تا قیامت
مرا محروم مگذاری جو وطنی | که یاری ناتمم در مهربانی

نگویم زان دهن قندی بی حرف
ززلف خود دلم بندی بی حرف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نمی خواهی که پهلوی تو باشم
رها کن تا سگ کوی تو باشم

[illegible]

[illegible]

منم بی خواب وآرام و تو ساکن | همی نالم زهجرانت ولیکن
نمی یابم برت جندان مجالی | که در گوشش تو گویم حسب حالی

منم هر ساعت از هجرت بدردی
نه در کار بلای هجر و پستی
ضیعت گشته بی خان و مانی

منم هر لحظه از عشقت بحالی
نه در خورد هوای عشق بالی
بغارت برده بی جاه و مالی

نه روز آنکه بپیمانم مرادی
نه بخت آنکه دریابم وصالی

سخن بسیار دارم گر روا دارم
نه بر گفتن ... ز ابر ملالی

[illegible]

بگویم با تو سر سینه خویش
نه بردارم غم دیرینه خویش

[illegible]

بجو شیرین سخن این نامه برخواند
در آن ... کردن فرو ماند

بهنگ و نام خود لختی نظر کرد
غرور حسن بود اندر سر او
بقدر چشم خوبان دل فروزند

سخنهایی که بود از دل بدر کرد
نمی شد رام طبع کافر او
چو خوبی پیش باشد پیش سوزند

وگر خون شد جگر نیست بزاری
سخن در جان همی گوید چه نکم
منه دل بر دهان من که هیچ است

تظلم پیش زلف من چه آری
جگر خوردن چه می دانی بلطفم
ز زلفم در گذر کو هیچ پیچ است

تو خود با زلف و چشم بر بنای
از این هندوست و آن دیگر خطای

دران سرو و مرا با من ... پایی
... و صد هزار افسون ببازی

[illegible]

ز سودای من آنگه توشه گیری
که چون خال از دهانم گوشه گیری

[illegible]

دهان ... از من ... پی
... رنج پایی

نخستین بازی بود این که دیدی
تو بنوازی که اندوه کشیدی

بیک دستان از این دست وفادی
برنج خویشتن چندین چه کوشی

بیک جام اینچنین مست او فتادی
بگویم تخته گرمی بنوشی

تو آتش میزنی در خرمن خویش
چه سود آنگه نهان کردن عشق
مبر نام من ارنه با رخ خویش

ندانی این و آنت را بسوزد
که پیدا و نهانت را بسوزد
بگویم تا زبانت را بسوزد

اگر جرم وجودت را بکاهد
دگر جرم روانت را بسوزد

نخواهم در تو پیوستن بیاری
تو خواهی که بیگرن خواه و زاری

که جون تن بی جان بی تن نیرزد

ز تن بی جان بی تن جو رمیده

بدانست از سواد نامهٔ دوست
فراغ خاطر خود کامهٔ دوست

بدل گفتا که من زین کار مردان
نجنبد بین که من از عهده بر جنبان

بخواند دوست جون آورد نامت
صبی پر ببر جنگ و ملامت

دل آن بیوفا در بند ما نیست
دگر بارش سر پیوند ما نیست

از آن دلدار هر جایی چه خیزد
که او هر ساعت از جایی گریزد

نه هر گوهر که بینی شب چراغست
نباشد گل بهر وادی که باغست

جوانی خار کن بر خار می خفت
کسی گل بر سرش گردان چو آن گفت

مرا تا خار در دامن گرفتست
گل اندر خاطرم کمتر گرفتست

ز خار هر سر که او بچونه پسند
بهان هر سر که او بیکس پسند

که دورا دور از خویشش می دارد گلزار

اگر تخت است را دور گریزند

بشتابی ترا خاری تمامست
وصال گل با بنازی حرامست

اگر خاری بکلی کند وقت تراویش
بپیشان دامن گل را بیاش

ز گل رو یا بان ترا دامن چه جویی
بکردم گل بکن مذ از دو رویی

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست
زبان با خامه را بیاراست
رقم زد بر بیاض نامه چون زر
بدینسان نکتهای تازه و تر

تو خود گیرم که همچون آفتابی | چرا باید که روی از من بتابی
خیالم فاسد و حالم تباهست | بدین معنی سرشک من گواهست
مرا حالی چو زلفت هیچ در هیچ | خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ

ز سر تا پا بجان گر برپیچم و از دل
مرا چون کوه دایم سنگ بر دل

تنی دارم که نفروشم بجانش
دلی چون سنگ خارا در میانش

[illegible]

مرا صورت بسی دل می‌خراشد
مبادا دشمنی بد گفته باشد

[illegible]

تو همدم دیگری در سینه داری
که با من بی کسی این کینه داری

از آن تن زیست با من مهربانی
که با یار دگر هم داستانی

روی با دشمن به باده نوشی | مرا بینی و بدمستی فروشی
چو گویم عاشقم خود را بپستی | نهی یعنی نبینیدم که پستی
جو پستت دیگری با نیز باشیم | بهل گز دور جویی می‌تراشیم

زچشم سوگواران اشک چو باران | همی بارید پیکین سوگواران

بلطف تو ای نسیم نوبهاری
چو دیدی حال من بهر چه داری

بران پیر ز خیل خوبان بر پیامی
همه از خیل گشتستان غلامی

[illegible]

بصد زاری سلامت میرساند
بیکدم صبح و شامت میرساند

[illegible]

زمین بوسیده و می‌گوید بزاری
سری چون خاک زمین گشته بخواری

همیشه بیش از فغان سوگواران
برمی بیش از نازش زنده داران

بهر دم من گمان از رویت ایتا | عزیمت از جهان روی جهنیا
بکن در پای هجران پای مالم | ازین بهتر نظر می‌کن بحالم
ترا خود ترک باید کرد زشتی | در دوزخ فزو بند ای بهشتی

پیالو وا از غمت خون دل من
بدست خود دل خود کرده ام ریش
ز بس در عاشقی حیران تر از من

دریغا محنت بی حاصل من
پشیمانی چه سود از کرده خویش
ز بس در عشق سرگردان تر از من

ز سودای تو گشت آواره این دل
نکردی چاره ای چون روان دل

دریغ آن سرکشی پنداری من
ببوی بر پشتی ... ریحان

[illegible]

[illegible]

تو رخ پوشیده مهجور از آنم
ز من فارغ شدی رنجور از آنم

چه باشد گر ... ز من
نبود شیرین از آن لبهای قندی

من از ... این صورت بدیدم
چو این معنی که ... ندیدم

جو نزدیک خودم روزی نخوانی
بر آوردم ز پای این خار و رستم
بسا دردی که از دوری کشیدم

شبت خوش باد من رفتم تو دانی
بیفکندم ز دوش این بار و رستم
بسا رنجی که بی روی تو دیدم

نه خوی آنکه از من عذر خواهی
نه بخت چندان جفا کردست بر من
گهی در پای عشقم می دوانی

نه بوی آنکه بر من رحمت آری
که گر بعضی بگویم شرم داری
گهی در دست هجرم می گذاری

نخواهم داشت دست از دامنت
اگر چه بر سرم شمشیر باری

من از عشق تو با غمهای دلسوز
من از هجر تو در شبهای تاری

[illegible]

[illegible]

ببوی وصل ... و مانده
چو ...

بدست قاصدی دادم این حکایت
... شکیب بی نهایت

جو واقف شد بری رخ زاری او را
بخود گفتا جو ناچار است یاری
نباید دوستان از دل شکستن

در آن طومار دل برداری او را
سرشته بیچاره باری
که چون بشکست نتوان باز بستن

رخ خوب از نظر زینت بدیرد
بلی صورت ز معنی نور گیرد

بگل گفتند بلبل پس حقیرست
ترا با او چرا این داوگیرست

بگفتا بلبلی کز من زند لاف
دمی بر زند و پیچم در قاف

ولی صافی تو از شکر بری هم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر کز راستی آمد بلندست
برون از راستی خود ناپسندست

به پاکی دیده گر باز باشد
ضمیر دل کمین انداز باشد

از و چون پیر گفتی از نا نیکی
[illegible]

بری با آنکه واقف می شد از دوست
دگر نی تازه زهری در شکر زد

دران زاری که حق با جانب اوست
حروف مهر و کین بر یکدگر زد

چو بازو را ز مایان پنجه کردی
یقین میدان که خود را رنجه کردی

گدایی گشت با شهزاده جفت
بدان جرمش همی کشتند و میگفت

بدست خود سزای خویش دیدم
که پا بیش از گلیم خود کشیدم

دران ... که باشد طالب گنج
[illegible]

[illegible]

[illegible]

سزای خود بدست خویش جستم
که پا بیش از گلیم خویش رفتم

چو حسن پادشه یار باشد
طلبکاران ... خوار باشد

گدا آن به که با سلطان نسازد
ولیکن عاشق این معنی چه داند

بر عاشق چه سلطان و چه درویش
تو عاشق باش و از سلطان میندیش

دل آن پادشه زین فکر می کرد
که عاشق را بخواری ذکر می کرد

بگفت این نامه را تا نقش پیشد
بجستن زهر در شکر شکر پیشد

زهی سودای من گم کرده نامت
بسوزانم بدین سودای خامت

نگویی کین چه سودای محالست
نمی یابم دگر بار این چه حالست

برانداز و خود کام سرپیچی
فزون از بار خود ناکام سرپیچی

چو خود کردی خطا بر من چه گویی

[illegible]

بی آن آهوی وحشی چرانی
که گر چشمی بجنباند بمانی

مشو در تاب اگر زلفم تراکشت
ورنشانست این چرا از روی را زشت

ز لعل من حکایت کردنت چیست
بهر جای این حکایت کردنت چیست

تو پیش از جرعه من مست بودی
تو خوردی انگبین در تب نهانی
مرا گویی دل از لعل تو خون شد

مرا نادیده خود زان دست بودی
ز شکر چون جنایت می پستانی
چو لعلم راند ید این حال چون شد

زرو به بازی زلفم حذر کن
همی گویی مرا چون موی شد تن

سر خود گیر و با او سر بسر کن
تو خود بس ناتوان گشتی ولی من

گمان پیشکین دل نا مهربانم
که در عالم بنیکو نی داستانم

سرم سودای آن خواهد که ورزو
ولم پیوندان جو بیکدوانم

[illegible]

[illegible]

ترا بر من چه کار از دل فریبم
ترا بر من چه سودا زمهر بانم

دلم جان کس بمن گفت شنا بید
سر تن راچون دلم وراچو جانم

مرا بر مهر می خوانی وابم
مرا دلسوز می خوانی و آنم

اگر جان می نهی بر آستینم
و گر سر می نهی بر آستانم

نخواهی گشت با وصلم هم آواز
کناری گیر و با هجران همی ساز

چو عاشق دید کار خویش مشکل
بزاری با دل خود گفت کای دل

مشو در بند آن کز مهر دورست
نمی خواهد ترا آخر نه زورست

برای آن چه باشی اشک ریزان
که باشند دایم از مهرت گریزان

ترا بایست جا جوید بهر حسن
چو با او بر نمی آیی زبا سخن

بدان پیچد که زر را خواند بازی
که عاشق بود و معشوق تو نازی

طبیبی با یکی از دردمندان
بگفت آن شب که بودش درد دندان

که دندان چون بمیرد آرزو ویانت
سپس در رفتن و بود پیران چو جانت

زبیخ کو زنیزو نست
از او بگریز اگر جان بر تو دارد

چو زین سرمست زان سر خیزد باید
که مهر از یک طرف دیوی نماید

هزیمت رفته را از بی مبوید
حدیث قلیه با سپیران مگوید

چو بینی دوست را از مهر خالی
فرو خوان قصه ملک و مالی